

افسانہ‌ها

«سیرجانی»



افسانہ

سعیدی سیرجانی

همه حقوق این اثر در خارج از ایران محفوظ و مخصوص نویسنده است .
حق چاپ برای انتشارات مزدا محفوظ است . این کتاب مطابق قوانین بین المللی
حفظ حقوق ناشر و نویسنده به ثبت رسیده است . هرگونه تکثیر و یا فتوکپی
صفحات آن بهر نوع و بهر شکل بدون اجازه ناشر ممنوع است . برای کسب
اطلاعات بیشتر و یا خرید این کتاب ، با نشانی زیر مکاتبه فرمایید .
Mazda Publishers, P.O. Box 2603, Costa Mesa, CA 92626 U.S.A.

تکثیر نسخه‌های این کتاب - منحصرأ در ایران - برای کسانی
که قصد استفاده مادی نداشته باشند آزاد است .

فهرست

۵	یادداشت ناشر
۱۹	مقدمه
۲۵	شیخ ریا
۹۵	یک شب و دو منظره
۱۰۷	نامه سعیدی به هموطنان

توضیح

کسانی که با خلیات سعیدی از نزدیک آشنائی ندارند، وقتی از او نسخه ای از کتابهای خودش را می خواهند و پاسخ می شنوند که «ندارم، حتی یک نسخه»، شاید تعجب کنند و باور نکنند، اما من که از دوستان دیرینه اویم یقین دارم آنچه می گوید عین حقیقت است. کتابخانه سعیدی اگر آشفته ترین کتابخانه جهان نباشد قطعاً از بی در و پیکرترین هاست، بی هیچ ضابطه و حساب و کتابی. هر که آمد و هر چه خواست برمی دارد و می برد و اگر دلش خواست باز می آورد، و اگر نه مطالبه ای در کار نیست. با آشنائی به همین سوابق است که وقتی تلفن زدم و از او خواستم نسخه ای از منظومه افسانه هایش برایم بفرستد، و اقول موافق داد در دلم به وعده اش خندیدم. آخرش می دانستم چند روز بعد در پاسخ تلفنم خواهد گفت «هر چه گشتم ندیدم، آخر می دانی سی سال از

آخرین چاپش می‌گذرد، و من کتابهای پارسال پیرارسالم را هم ندارم تا چه رسد به کتاب کهنه‌ای سی ساله».

من که با شنیدن صدای او دستگاه ضبط صوت را بکار انداخته بودم، به او گفتم: *

— می‌دانستم که نداری، می‌خواستم خوب بگردی و خاطرم جمع شود که نداری، اما من دارم.

برآشفته که:

— علاوه بر کتاب، مرض هم داری، چند روز وقت مرا به جستجوی بی حاصل تلف می‌کنی تا بگویی فلان کتاب را دارم؟ خوب، داشته باش. گفتم:

— منظورم این نبود، می‌خواستم خبرت کنم که نسخه آن را در این وردنیا در منزل یکی از هموطنان پیر و پاتال‌تر از خودم یافته‌ام و می‌خواهم تجدید چاپش کنم.

— ببین، خودت بهتر خبر داری من سالهاست شعر و شاعری را بوسیده‌ام و کناری گذاشته‌ام. علتش هم این بود که معتقد بودم شعر متوسط صد منش صنار هم نمی‌ارزد، و شعر خوب هم نمی‌توانستم بگویم. چون به گردش نمی‌رسیدم برگشتم، سه چهار تا جزوه‌ای هم که در این مقوله منتشر کردم همه‌اش محصول دوران زیر بیست و پنج سالگی بود و به اصطلاح روزگار جهل و جوانی. البته هنوز جهل با همان عظمت و وسعتش باقی است اما ه آنچه از اینجا به بعد نقل می‌شود بیانات سعیدی است که ضبط شده است و نوارش موجود.

روزگار جوانی سالهاست که گذشته، و چون پیرشدی حافظ، و بقیه قضایا. دلم نمی‌خواهد سرپیری به معرکه گیری افتم، و سند ضعفها و بی ذوقی‌هایم مایه ریشخند این و آن شود. لایش را هم بگذاری بهتراست.

— دست از شکسته نفسی بردار، البته این منظومه در ردیف بهترین کارهایت نیست، اما آنقدر هم که خودت توی سرش می‌زنی شل و ول نباید باشد.

— چرا، هست و خیلی هم شل هست، سالهاست نسخه‌ای از آن را ندیده‌ام اما همان روزهایی هم که چاپش می‌کردم می‌دانستم متاعی نیست. قصدم رفع تکلیفی بود، چیزی در حد تکلیف‌های مدرسه. وانگهی دوران اینگونه منظومه‌ها سازها گذشته است. مردم قرن انفورماتیک حوصله ندارند روده‌درازیهای — آنهم غیر شاعرانه را — تحمل کنند.

— شاید در داخل وطنمان که ماهی چندین سمینار تحقیق و علمی آنهم بین المللی تشکیل می‌شود و اثری از لفاظی‌ها و سخنرانهای تکراری به چشم و گوش نمی‌خورد، وضع از این قرار باشد، اما هموطنان مقیم خارج هم حقی دارند و خواندنیهای سرگرم کننده‌ای می‌خواهند.

— معلوم می‌شود آقا در کالیفرنیا نیستید، در کره مریخ زندگی می‌کنید. عزیز من، در همان لوس آنجلس به هر سوپرمارکت ایرانی که سری بزنی پیشخوان مغازه را انباشته از روزنامه و مجله و کتاب فارسی می‌بینی، آنهم غالباً مجانی. مگر خدای ناخواسته هموطنان عزیزمان دیوانه‌اند که فلان مجله رنگین رایگان را با آنهمه عکس‌های لبریز از عور و اطوار بگذارند و دلار نازنینشان را بدهند و جزوه‌ای بدین بی‌رمقی و بی‌نمکی بخرند. راستی که

- مثل همان جوانیهات هنوز هم خیالبافی.
- عیبی ندارد، بگذار هنوز هم خیالیاف باشم، از اینها گذشته امتحانش که لااقل برای تویی ضرر است. پول چاپش را من می‌دهم، ضررش را هم من تحمل می‌کنم. دلم می‌خواهد ضرر کنم.
- دلت می‌خواهد ضرر کنی بکن، اما مواظب باش ضررت به دیگران نرسد.
- مثلاً کی؟
- مثلاً خود بنده، سی سال آزرگار جان کندم که مردم فراموششان بشود که در دوره جوانی شعرهای بند تنبانی می‌گفته‌ام، آنوقت تومی‌خواهی حاصل کوششهایم را به باد بدهی، و موضوع مرده‌ای را از نوزنده کنی و مایه آبروریزی شوی؟ واقعا که نازشست!
- به هر حال بخواهی و نخواهی چاپش می‌کنم.
- حتماً این کار را نمی‌کنی.
- حتماً می‌کنم.
- در این صورت ان شاء الله حسابی ضرر می‌کنی و مکافات عملت را در همین دنیا می‌بینی، قول می‌دهم ده نفر هم نخزند و نخوانندش.
- اگر این جور بود چرا اصلاً نوشتیش؟
- اولاً در زبان فارسی شعر را نمی‌نویسند و می‌گویند، ثانیاً آن دور و روزگاری که آثار من خواننده و خریداری داشت گذشت و رفت.
- لابد آقا شوخی می‌فرمائید.
- اصلاً و ابداً. نوشته‌های من در کلّ ممالک محروسه ۶۰ میلیونی ایرانی جمعا

پنج تا خواننده ندارد، تا چه رسد به آن وردنیا.

— عجب؟

— عجب به جمالت. مگر نمی دانی الآن سه چهار سال است که حتی یک

ناشر شیر پاک خورده ای پیدا نشده که چیزی از من منتشر کند.

— ما شنیده بودیم این مسأله مربوط به دستگاه سانسور است.

— خبر راه دور بوده و کذب محض. اولاً رفقای مأمور سانسور در جمهوری

اسلامی همه اهل فضل و فضیلت اند، ثانیاً مزاحم آثار ذوق و هنری

نمی شوند، ثالثاً فقط کتابهایی را سانسور می کنند که سیاسی باشد یا مذهبی

یا اجتماعی یا اخلاقی یا تاریخی، رابعاً ما اصلاً دستگاه سانسور نداریم.

— اگر واقعا این جور است چرا در این ده پانزده سال همین جزوه مختصر

بی دردسر را منتشر نکردی. مگر یادت رفته چاپ اول و دومش با چه

استقبالی روبرو شد و اگر دستگاه سانسور آریامهری جلوش را نمی گرفت

شاید به چاپ دهم هم می رسید.

— گفتم که آن دوره گذشت. آن وقتها مطالب این جزوه زبان حال مردم

بود، مردم هم از چاپلوسی های نوکران دربار دل خونی داشتند و هم از

ریای نفرت انگیز معدودی روحانی نمایان درباری. امروزه بحمدالله نه اثری

از تملق و اغراق در جراید و مطبوعاتمان به چشم می خورد و نه نشانی از

ریاکاری و ظاهر سازی و غاظ السلاطین، که مردم تشنه تعریفی باشند و

انتقادی. آن روزها مردم که کور نبودند به چشم خودشان می دیدند چه

کسانی با سوء استفاده از لباس مقدس روحانیت مرتکب چه فجایعی

می شدند، برای رسیدن به مال و مقام به هر دری می زدند، در آن حال و هوا

احدی جرأت نداشت خطر کند و به یکی از این حریصان مال و شهوت و قدرت بگوید: جناب حاجی آقا، این کارها با لباسی که داری سازگاری ندارد، تودم از دین و تقوی می‌زنی، مردم ترا نماینده پیغمبر و امیرالمؤمنین می‌دانند، باید به شیوه آن بزرگواران زندگی کنی؛ باید از جیفه دنیا بهره‌یزی، نه آنکه برای تصاحبش مرتکب هزاران بهتان و جنایت شوی؛ باید لقمه‌ای مال دیوان از حلقوم مبارکت فرو نرود، نه آنکه میلیون میلیون بگیری و باز هم بنالی؛ باید گردشگاه عیال محترمه‌ات یتیم‌خانه‌ها و بیمارستان‌ها باشد، نه سالنهای مد و جواهرفروشیهای شهر؛ باید زن و بچه‌ات در ساده‌ترین خانه‌ها زندگی کنند، نه در کاخهای سر به فلک زده و باغ‌بستانهای چند هزارمتری که معلوم نیست صاحبش که بوده و از کجا به دست آمده؛ باید زبان و قلمت جز بحق نگردد، نه آنکه به عرض و ناموس مسلمانان هم ابقا نکنی؛ باید خود را خادم خلق خدا بدانی و با مهربانی و دلسوزی جوانان را با فضایل اخلاقی و معارف اسلامی مأنوس کنی، نه هر که را چموشی کرد و سواری نداد با زدن داغ تکفیری از جرگه مسلمانان اخراجش کنی؛ باید خانه محقرت بست و پناه مردم ستم‌رسیده باشد در مقابل قدرقدرتان زمانه، نه آنکه خودت سرسپرده جباران شوی و شریک دزد و رفیق قافله باشی؛ باید خبرچینان ساواکی را از سنگ نجس تربدانی، نه آنکه خود به جاسوسی در زندگی مردم پردازی و ساواک راه بیندازی؛ باید عمرت وقف ارشاد خلایق و اصلاح ذات‌البین باشد، نه زد و بندهای وارداتی و دلای‌های کلان؛ باید شیوه معاش پرهیزگاران‌ات مظهر و ارستگی باشد، نه آنکه حسابهای محرمانه‌ات در

بانکهای خارجی سربه سماوات زند.

بله، در آن دوره مردم هم از کبکبه غرورآمیز در باره جان آمده بودند و تبلیغات چاپلوسانه‌ای که روز و شب گوششان را آزار می‌داد، و هم از وقاحت ریاضی‌گاران معدودی که در جامعه مقدس روحانیت رفته بودند دل پرخونی داشتند، و چون در این جزوه مختصر تعریضی به هر دو دسته بود شاید بدین مناسبت استقبالکی از آن کردند، اما امروزه همانطور که گفتم آن دوره منحوس گذشته است، نه ریخت و پاشی هست و نه غارت و تبعیضی و نه حق‌کشی و بهتانی و نه البته تزویر و ریائی. دیگر به چه انگیزه‌ای مردم بیایند و پولشان را صرف هچو خزعبلاقی کنند؟

من که از پر حرفی رفیق سابقا کم‌گویمان حیران شده بودم، کلامش را بریدم که:

— گیرم در داخل ایران وضع از قراری باشد که می‌گوئی، اما یادت باشد هزاران بلکه میلیون‌ها ایرانی در خارج از مملکت زندگی می‌کنند و اغلبشان در همان حال و هوای گذشته می‌لولند، حدس نمی‌زنی تجدید چاپ این منظومه لااقل برای این جماعت جالب توجه باشد.

— ابداء، اولاً پیرو پاتال‌ها و هم سن و سالهای خودمان غالباً در دوره جوانی این را دیده‌اند و شاید هم خوانده باشند و به فرض آنکه ندیده باشند دیگر حال و حوصله خواندن ندارند، ثانیاً نسل جوانشان بر اثر سالها دوری از وطن آنهم در سنین نقش‌پذیری، دیگر سروکاری با زبان فارسی ندارند؛ و در این مورد به نظر من اگر جای دریغ و افسوسی باشد، جای ملامتی نیست. نمی‌توان از جوانان در امریکا بالیده امریکائی شده توقع داشت چهل

پنجاه کانال آموزشی و تجاری تله‌ویزیون را بگذارد و بنشیند کتابی را بخواند که هم با زبان‌ش بیگانه است و هم با حال و هوای داستان‌ش. گفتم:

— به هر حال من خیال دارم این را چاپ کنم و چاپش هم می‌کنم و در بند اجازه‌ات هم نیستم، برو شکایت کن، هر جرعه و خسارتی که از ناشران ضحاک ماردوش و سیمای دوزن و درآستین مرقع گرفتی من هم مضاعفش را می‌پردازم.

سعیدی که سببه را پرزور دید کوتاه آمد و پرسید:

— اینکه پیدا کرده‌ای کدام چاپ است، آخر می‌دانی چاپ دومش در همان سی سال پیش با اضافات و تجدید نظرهای درآمد. اگر قرار است تجدید شود بهتر است از روی چاپ دوم باشد. گفتم:

— اتفاقاً این که من یافته‌ام همان چاپ دوم است، چایی که در فروردین ۱۳۴۱ منتشر شده، منتها اجازه می‌خواهم مقدمه‌اش را حذف کنم.

فریادش بلند شد که: یعنی چی؟

شروع به توضیح کرده بودم که: «آخر موضوعش منتفی شده...»، اما امام نداد و با خشم و خروشی بی‌سابقه پرسید:

— اگر طرف امروز نخست وزیر یا رئیس جمهور می‌بود باز به فکر حذف مقدمه می‌افتادی؟

گفتم:

— در آن صورت خودت حذفش می‌کردی و زحمتی از پیش پای من برمی‌داشتی.

با الحنی ملایم ترجواب داد:

— ابدا، ابدا. حق نداری یک کلمه از مقدمه را حذف کنی، آنچه نوشته‌ام
اولا عین واقعیت بوده و ثانيا به حکم دلم نوشته‌ام نه به اقتضای سیاسی و
مصلحتی که بشود هر چندی یک بار عوضش کرد. مرد، به نظر من از
ناشناخته‌های روزگار ما بود. کاری به درگیری‌ها و اشتباهات
سیاسی اش ندارم، من نه عضو حزبش بودم و نه اعتقادی به کار بُرد شیوه
عملش در جامعه خودمان داشتم، اما آشنائی چهل ساله و قریب سی سال
دوستی مداوم و مصاحبت دست کم هفته‌ای یک بار به من این حق را
می‌دهد که او را از اخلاق‌ترین رجال سیاسی روزگارمان بدانم. نکند هنوز
رسوب تبلیغات رفقا در اعماق ذهنت باقی است؟

وسط حرفش دویدم که:

— مسأله رفقا نیست، اما یادت باشد که آن مرحوم با لجبازها و
یکدند گیهایش مایه سقوط دولت مصدق شد و بقیه قضایا.

با الحنی حاکی از بی‌حوصلگی غرید که:

— خودت می‌دانی ارادت من به مصدق کمتر از ارادتم به او نیست، هر دو
را با شرافت و پاکیزه دامن و ایران‌خواه می‌دانم. اما، اولاً مسأله بدین
سادگیها نیست که بتوان با حکمی قطعی و جزمی یکی از این دو را محکوم
کرد، ثانيا مگر هر وقت دو نفر — آن هم دو رجل سیاسی — با هم درافتادند
و اختلاف نظر پیدا کردند، باید یکی قطعاً مجرم و خائن و خطا کار باشد و

دیگری معصوم و مصون از اشتباه. در این صورت تکلیف هیزم کشانِ معرکه و خواجه بیمارکن‌های وطنی چه می‌شود. نه خیر، اگر کتاب مرا می‌خواهی چاپ کنی باید مقدمه‌اش را هم چاپ کنی آنهم نه یک کلمه کم نه یک کلمه زیاد. بگذار من از آن کودنهایی باشم که بعد از سی سال همصحبتی، هنوز دوستم را نشناخته‌ام و فرق بین خائن و خادم را نمی‌دانم.

و پس از مکث کوتاهی دنباله حرفش را گرفت که:

— ببین، من در سفر بودم که خبر آخرین گرفتاری مرد را شنیدم و بلافاصله به چند نفری که در اطاقم نشسته بودند گفتم «کارش تمام شد». و با قاطعیت برایشان استدلال کردم که مردی که من می‌شناسم از این هردم بیلهایی نیست که بشود گرمش کرد و پشت تلویزیون آوردش و به خوردم نخوردمش انداخت. او شاگرد مکتب سقراط است و یقین دارم مثل سقراط مرد مردانه به استقبال اجل خواهد رفت. دیدی که پیش‌بینی من درست بود. دیدی مرد با شوکرانی که برغبت نوشید مهرت‌آیندی گذاشت بر سند صداقت و اخلاص و شجاعتش. آنوقت تومی‌خواهی مقدمه‌ای را که مربوط به همچو مردی است از کتاب من حذف کنی که فلان وامانده سیاسی خوشش می‌آید یا بدش. من که اهل حزب و سیاست نیستم تا نگران تأیید و تکذیب این و آن باشم. رند عالم سوز را با مصلحت‌بینی چه کار.

آتش احساساتش بجذی تند بود که چاره‌ای نداشتم جز گرداندن موضوع گفتگو، گفتم:

— این نسخه‌ای که به دست من افتاده در بعضی صفحاتش خط

خوردگیهای دارد و اصلاحاتی که ظاهراً باید خط خودت باشد، منتها نمی دانم چگونه این نسخه از بساط دستفروشان حاشیه لاله زار سردر آورده و بالاخره نصیب هموطن ما شده است. حالا اجازه می خواهم با همان اصلاحات و اضافات منتشرش کنم.

بعد از یکی دو دقیقه تأمل که هر دقیقه اش احتمالاً چند دلاری برایم آب خورده است، گفت:

— ای کاش لااقل اضافاتش را بخوانی تا بینم کار خود من است یا آدمیزاده خیر بلفضولی به دستکاری در نوشته دیگران پرداخته است؛ گرچه بعید می دانم کار خودم باشد، آخر خودت بهتر می دانی که من حوصله بازخوانی پرت و پلاهایم را ندارم تا چه رسد به حک و اصلاحش.
گفتم:

— ابیات اضافی از پنج شش سطر تجاوز نمی کند به فرض هم مال تو نباشد شرعاً مصادره و تصاحبش اشکالی نباید داشته باشد، تو که در جمهوری اسلامی زندگی...

با عجله سخنم را برید که:

— هر غلطی می خواهی بکن تو که خودت می بُری و می دوزی دیگر چکار به اجازه و موافقت من داری.

این را گفت و گوشی را گذاشت.

تا آجائی که به خاطر دارم این منظومه که مربوط به دوران دانشجویی سعیدی است، در سال ۱۳۴۰ منتشر شد و با آنکه بلافاصله مجله خواندنیها

متن کامل منظومه را در شماره نوزدهم منتشر کرده بود، بر اثر استقبال مردم دوسه ماه بعد به چاپ دوم رسید آنهم در تیراژ ۵ هزار نسخه که در آن دور و زمانه رقم بالائی بود. بعد هم از تجدید چاپش جلوگیری کردند. و بتدریج خود سعیدی هم از صرافت موضوع افتاد زیرا که شعر و شاعری را رها کرده بود و اصراری داشت که این جنبه زندگی ذوقش بکلی فراموش گردد.

اینک متن کامل منظومه با مقدمه‌اش تقدیم خوانندگان گرامی می‌شود. همانطور که به خود او هم متذکر شدم در حاشیه نسخه مورد استفاده من چند بیت به خط خود شاعر یا صاحب قبلی نسخه افزوده شده بود که ظاهراً محصول سالهای بعد است، با اینهمه حذفش را رواندانستم.

علاوه بر ابیات دستنویسی که از حاشیه به متن منتقل کرده‌ام و شاید مجموعش از بیست بیت تجاوز نکند، دخل و تصرفی که در نسخه کرده‌ام مشخص کردن ابیات یا مصراعهای است که سراینده از شاعران دیگر به تضمین آورده است^۵. این‌ها را در علامت « » قرار داده‌ام. ضمناً در چاپهای قبلی مؤلف متذکر شده بود که مضمون دو بیت از او نیست. این ابیات در چاپ فعلی بیت‌های ۷ و ۸ صفحه ۵۲ است که متأسفانه نه صورت اصلی آنها را پیدا کردم و نه نام سراینده‌اش را.

^۵ گویندگان اشعاری که با، « » مشخص شده است:

صفحه ۲۷: دکتر صورتگر/ ۴: ۲۸ و ۴۹ و ۶۷ و ۹۰: هاتف/ ۵۰: ۴/ ۶۰: دهخدا/ ۷۰: دولت‌آبادی [با تصرف]/ ۴: ۷۳ و ۸۲: سعدی/ ۵۲: ۴ [نقل به مضمون]

چاپ اول این کتاب که در سال ۱۳۴۰ منتشر شد مشتمل بر دو افسانه بود: یکی همین داستان «شیخ ریا» و دیگری منظومه کوتاهی با عنوان «یک شب و دو منظره». در چاپ بعدی [سال ۱۳۴۱] منظومه دوم حذف شده است. چرا؟ علتش را نمی‌دانم. من برای اینکه عنوان «افسانه‌ها» مفهومی داشته باشد، چون چاپ اول در دسترس نبود، آن منظومه حذف شده را از مجله خواندنی‌های سال ۱۳۳۵ در اینجا نقل کردم.

م. مستجیر

گویا بهار ۱۳۲۳ بود، من در کلاس اول دبیرستان بَیدر
سیرجان درس می‌خواندم. بامداد یکی از روزهایی که کیف و
کتابم را زیر بغل گرفته راهی مدرسه بودم. در خم کوچه به یکی
از همدرسان رسیدم. سراسیمه دعا می‌خواند و به دوروبر خودش
فوت می‌کرد. پرسیدم «مگر امروز امتحان داریم که به یاد خدا
افتاده‌ای؟». گفت «مگر خبر نداری؟»؛ و چون مرا از همه جا
بی‌خبر دید فیلسوفانه سری تکان داد و با لبخند تحقیرآمیزی که
حربه همه صاحب‌خبران روزگار است. به نقل اخبار پرداخت
که «رئیس فرهنگ کرمان دیشب به سیرجان وارد شده است و
امروز صبح هم به مدرسه ما می‌آید».

دلم فرو ریخت و من هم چون او به یاد خدا افتادم و به یاد همه نذرهای ادا نشده روزگاران گذشته. شروع کردم به خواندن «چارُقل» و «آمن یحیی»، و پیر و پیغمبرها را دنبال هم و بی‌امان به شفاعت نزد خدا فرستادن که مرا از گزند «رئیس» درپناه خود گیرد.

ساعتی بعد در کلاس ما گشوده شد و مردی عینکی باتفاق دو غریبه دیگر وارد شدند و رئیس فرهنگ خودمان هم در التزامشان.

معلم ما که چهره‌اش تغییر رنگی داده بود، گزارشی از وضع کلاس داد، و چون روی سخنش با آن آقای عینکی بود ما هم فهمیدیم که عالی‌جناب رئیس است و همه کاره فرهنگ، یعنی چیزی یک درجه پائین‌تر از خدا!

جناب رئیس ضمن سؤال‌اتش معنی کلمه‌ای را از محصلی پرسید. همدرس مضطرب ما از دادن جواب عاجز آمد. نفر دومی و سومی هم بشرح ایضاً. سرانجام مقام ریاست رو به شاگردان کلاس کرد و با سؤال «که می‌دانند؟» مجال خودنمایی و عرض هنری به دیگران داد؛ و یکی از آن دیگران من بودم که دستم بالا رفت.

نگاه بی‌اعتنای رئیس از پشت شیشه‌های بیرنگ عینکش

متوجه من شد و چون جوابم را شنید نقش رضایتی بر چهره اش نشست. در پی چند سؤال و جواب دیگر رئیس خودمان*، با سیمای سخنگوتر از زبانش، قدم پیش نهاد که «این دانش آموز شعر هم می گوید». برق در چشمان جناب رئیس دوید که «بخوان ببینم». و من چند بیت شکسته بسته ای که دست کمی از پرت و پلاهای امروز نداشت خواندم و شدم مقبول الریاسة...

و در پی اش تحسین و تشویقهای که حسابی رنگم کرد و بدین روزگارم نشانده. من هم انتقامم را گرفتم؛ آخر جناب رئیس به پدرم گفته بود که «پسرت شاعر خوبی خواهد شد»، و من با پشتکاری خستگی ناپذیر ثابت کردم که مقام ریاست هر چیزش خوب باشد پیش بینی اش تعریفی ندارد!

بعد از آن نخستین دیدار، سالها گذشت و جناب رئیس را ندیدم. چه، او مدتها پیش دست از میز نونوار ریاست کشیده و به ریسمان پوسیده سیاست چسبیده بود. مرد عرصه وسیع تری می طلبید، نماینده مجلس شد، رهبر حزب شد، سازمان نگهبانان آزادی بر پا کرد... و همچنانکه خود او در آغاز حیات سیاسیش

* منظورم استاد بزرگوار حسین بهشتی است، معلم پاکدامن پرشوری که فرهنگ سیرجان احیا شده همت وی است و مردم ولایت ما و امداد تربیت او.

گفته بود از روزی که در این رهگذر فراوان خطر پانهاد به ترک سر گفت و با شجاعتی که مورد اتفاق دوستان و دشمنانش هست، در اوج افتخار و قدرت، در عین تنهائی و بی‌کسی، بر کرسی گرم مجلس، در سیاهچال سرد زندان، در خانه اجاری تهران و در آوارگی تبعید به ولایات، آتی از هدفی که داشت دست نکشید و از سنگ ملامت روی نگردانید و تیر هر طعنه و تهمت را به جان خرید...

و من که از جهان سیاست و فعالیت‌های حزبی - به هر صورت و در هر جهت - گریزانم، در این سالهای پر آشوب، با همه اشتیاقی که داشتم از نعمت دیدار آن مرد بی‌نصیب ماندم... تا سرانجام پس از ده سال بار دیگر با چهره آرام رئیس پیشین فرهنگ کرمان و استاد از تبعید باز آمده دانشگاه در کلاس درس اخلاق دانشکده ادبیات روبرو گشتم، و دیدم که گذشت روزگار و هیجان‌های زندگی پرماجرایی سیاسی بر صورت او اثرها گذاشته است.

در جلسه پایانی درس اخلاق، استاد وقت کلاس را صرف بازگوئی قصه‌ای کرد که به روزگار جوانی در کتابی یا جزوه‌ای خوانده بود و به یادش نموده بود که در چه کتابی و از چه نویسنده‌ای بوده است. قصه دلنشین عبرت‌آموزی بود.

پس از پایان درس، استاد مرا نزد خود طلبید و فرمود تا به نظم

این قصه پردازم؛ و من با همه ناتوانی طبع و نداشتن قریحه شاعری نتوانستم از دستور دکتر بقائی کرمانی سرپیچم. نتیجه اش همین است که می بینید.

اگر بیان ناقص من بتواند دل مستعد ایمانی را تکان دهد، و نتیجه عمیق افسانه «شیخ ریا» کسی را بی ریا متوجه خدا کند، من به اجر خود رسیده ام؛ و امیدوارم که در این ره نباشد کار بی اجر.

سعیدی سیرجانی

تهران - اسفند ۱۳۴۰

شیخ ریا

خسروی داد گستری جم جاه
دختری داشت خوبرو، چون ماه
سرو قدش نهالِ باغ کمال
ماه رویش چراغ چشم جمال
سر زلفش کنایت از ظلمات
لب لعلش کلید آب حیات
خم ابرو کمان ناوک زن
جعد گیسو کمند مرد افکن
«چشمش از چشم آهو آهوگیر
جادو آسانه؛ بلکه جادوگیر»*

تاب‌مژگان، بلای سوختگان
به‌نگه‌دین و دل‌فروختگان
نازک‌اندام نازنین‌رفتار
دل‌ربا لعل‌دل‌نشین‌گفتار
خواستارش بجان سرافرازان
سرکشان بر درش سراندازان
سروران در غمش هلاک‌شده
«ای بسا آرزو که خاک‌شده»

بود در مُلک شاه‌چوپانی
عمر سرکرده در بیابانی
سوی شهرش نیوفتاده‌گذر
عمر در کوه و درّه برده‌بسر
وحشی، اما به جان و دل آرام
ایمن از دوزخ تمدن نام
از جهانی به نیم‌نانی خوش
با دلِ فارغ از جهانی خوش
بهره‌اش زین جهان بی‌آئین
کاسه‌ای شیر و قرص نان جوین

با کفی آب چشمه ساران مست
 ساغرش پُر ز آبله کفی دست
 فارغ از عیش و رنج بیش و کمی
 از گذشت جهان ندیده غمی
 چو بدستی به کف، غد بر دوش
 بسترش خاک و آسمان رو پوش
 ایمن از رنج آرزومندی
 پادشاه دیار خرسندی
 مُلکش مرتعی به دامن کوه
 دور از انبوه و ایمن از اندوه
 دو سگش دو وزیر کار آگاه
 پاسدار حریم حرمت شاه
 گوسفندان رعیتی خاموش
 همه فرمان پذیر و پندنیوش
 ملتی سربه زیر و دوخته لب
 نه فزون خواه و انقلاب طلب
 نه وزیران به خون یکدیگر
 بسته از حرص جاه و مال کمر
 نه شه از حال مملکت غافل

نه رعیت ز شاه خونین دل
زان وزیران روز و شب بیدار
رخ نهان کرده گرگ استعمار
ملت آرام و مملکت آرام
شاه آسوده از بید ایام

وین جفا پیشه تمام ستم
نپسندد دلی رها از غم
فتنه هائی عجب برانگیزد
با دل آسودگان به کین خیزد
تا نگویند زیر چرخ کبود
دلی از جور آسمان آسود
تا نجویند خاطری آرام
زیر این طاق لاجوردی فام
چونکه آرام جان چوپان دید
آسمان، فتنه را، زجا جنبید
دختر شاه را به عزم شکار
کرد زی کوه و دشت راه سپار
لحقی از هم‌رهان جدا افتاد

تشنه شد، روبه کوهسار نهاد
برد شهزاده را قضای زمان
تا وطنگاه ساده دل چوپان

و آن تهی خاطر از غم ایام
قرص نان جُوش نهایت کام
غافل از گشت چرخ و بازیهایش
از بلاها و فتنه سازیهایش
دیده واکرد و شهسواری دید
بر سر خویش تاجداری دید
دید و صبر و قرار از کف داد
دید و با یک نگه ز پای افتاد
گشت عاشق بر آن جمال چگل
خود به یک دل نه، بلکه با صد دل

تا بدانی که عشق شاه و گدا
نشناسد چو هیشت دام بلا
که گدائی اسیر شه سازد
روزگارش ز غم تبه سازد

گه شهی را که گردن افرازد
در کمند گدائی اندازد

مرد جز مام و عمه نادیده
روی زیبا ندیده تا دیده
در جوانی نرانده کام دلی
بی نصیب از نگاه دل گسلی
گر ببیند نشسته بر سر زین
آفتاب آیتی، فلک تمکین
در بیابانی آنچنان برهوت
چه ملامت اگر شود مبهوت؟
نشود باورش که بیدارست
یا به خوابی عجب گرفتار است
محو و حیرت زده بجا ماند
دست و پایش ز کار واماند

همرهان آمدند و دختر راند
غافل از آتشی که برجا ماند
رفت و از رفتنش نماند نشان
جز شراری به خرمن چوپان

شعله برق کا آسمان افروخت
چه غم ار کِشتِ بینوایی سوخت

مرد مسکینِ دل ز کف داده
با نگاهی ز پا در افتاده
همدمش گشت بیقراری ها
پیشه اش ناله ها و زاری ها
نه رفیقی کزو مدد جوید
نه شفیقی که راز دل گوید
با چه امید پا نهد در راه

مرد چوپان و عشق دختر شاه
دشمنش رحمت آورد بر حال
هر که را هست آرزوی محال

شد غم عشقِ حیرت افزایش
چاشنی بخش نغمه نایش
دلِ آسوده اش چو شیدا گشت
ناله های نی اش غم افزا گشت
بر دلش تا شعاع مهری تافت
زیروم های نغمه اش جان یافت

نی لبک با لب آشنا می کرد
شوری از هر نوا به پا می کرد

هنر از فیض عشق نامور است
نشأه عشق مادر هنر است
شور عشق از نوائی انگیزد
هر طنینش به جان شرر ریزد

بود شه را وزیر هشیاری
در مهمات مملکت یاری
کارها را به فیض حکمت و رای
با سرانگشت عقل عقده گشای
رفت روزی مگر به قصد شکار
جانب دشت و دامن کهسار
در خیم درّه های هول انگیز
بانگ نائی شنید حزن آمیز
نغمه ای دلگداز و طاقت سوز
شعله زن، بی امان، جهان افروز
بانگ نی آتشی به جانش ریخت
در طلب اسب بادپای انگیزخت

در پسِ قله‌ای شبانی دید
 ند شبان، مشّت استخوانی دید
 قامتی زیر بارِ محنت خم
 چهری از قهرِ زندگی درهم
 دستِ بیدادِ پیشه‌مه و سال
 بر جبینش زده خطِ ابطال
 بیخته آسمانِ بختِ سیاه
 بر سرش گردِ پیری ناگاه
 بر سرِ دوشِ او چوبار و بال
 نمِ شوخناکِ دیرین سال
 بسترِ شام و جامه‌روزش
 بُرد دی‌مه کتانِ تمّوزش
 مظهرِ نکبتِ نم‌پوشان
 معنی صدق‌خانه‌بردوشان
 وین عجب کاین جُلُم‌بر چرکین
 غول‌بی‌شاخ و دمِ صخره‌نشین
 از نَبیِ خودنوائی انگیزد
 کآتش از هر دمی به جان ریزد
 در نوایش نهان حکایتها

وز جفای جهان شکایتها

رحمت آورد کانچنان دیدش
پیش خود خواند و حال پرسیدش
کز چه بر چهره‌ات نشان غم است
باز گواز که بر دلت ستم است؟
تو و نائی بدین شکر باری
تلخکام از چه روبه کهساری؟
بانگِ نائی که مونسِ جان است
لایق بزم پادشاهان است.

پاسخی چون نیامد از چوپان
شد وزیر از سکوت او حیران
گر چه دانست مرد صاحب‌دل
که شبانِ راست پایِ دل در گِل
لب فرو بسته گر چه از گفتار
راز عشقش دویده بر رخسار
عشق را آبِ دیده غماز است
رنگِ از رخ پریده غماز است

گفتش: ای بینوای صحراگرد
 گر دوا طالبی چه پوشی درد؟
 خیز و راز درون میوش از ما
 بازگو حاجتت که گشت روا
 گر نیازت به زر بود، این زر
 و ربه زور است، این تو این لشکر
 و ربه تدبیر من نیاز آید
 فکر من کار بسته بگشاید
 و ربه عشق کسی گرفتاری
 رازت از من نهان مکن باری
 تا شوم از سر صفا یارت
 برسانم ترا به دلدارت.

چون شنید از وزیر این پیمان
 به حکایت گشود لب چوپان
 که: مرا دل اسیر عشق افتاد
 رفته از عشق هستم برباد
 آتش عشق استخوانم سوخت
 نه همین استخوان که جانم سوخت

منم از وصلِ یارِ نومیدی
ذره‌ای در هوای خورشیدی
در کمند دلِ اوفتاده اسیر
وین هوسباره نیست پندپذیر
بارها گفتم: ای دلِ گمراه!
بنگر، من کجا و دختر شاه!
او خداوند تخت باشد و تاج
من به نان شب از جهان محتاج
رحم کن ای دلِ جفا کردار
بیش از اینم مکن به جور آزار
اینهمه گفتمش، ولیک چه سود
عجز من بر جفای او افزود.

چون شنید این سخن کهن دستور
رحمش آمد به حال آن رنجور
دلش از حال او به درد آمد
کآتش انگیز آه سرد آمد
گوئی از درد عشق آگه بود
آه عاشق دلش ز جای ربود

خواست تا همتی بکار کند
 راز این نکته آشکار کند
 کاندین دیر ناپدید انجام
 زیر این طاق لاجوردی فام
 از پی کوششی و اصراری
 شدنی، کردنی است هر کاری
 راه اگر چند پیچ در پیچ است
 همت ار بود پیچ ها هیچ است

عشق انگیزه طلبکاری است
 بینوا آنکه از طلب عاری است

پیر صاحب دل خردپرورد
 همتی صرف کار چوپان کرد
 لختی اندیشه را بکار افکند
 در عمل طرحی استوار افکند
 تا بدانند خلق آینده
 راز جوینده هست یا بنده

با شبان گفت: کاندرین سودا
هشت باید به صبر و حیلِت پا
اندرین راهِ سختِ ناهموار
گر به فرمان من کنی رفتار
زاهدی سازم بلندآواز
اهل کشف و کرامت و اعجاز
کنمت شهره‌خواص و عوام
نافذالحکم و حجة الاسلام
و آنگهت با شه آشنا سازم
گره از مشکل تو واسازم
دخت شه را نهم در آغوش
غم دنیا شود فراموش
لیک باید چو کامکار شوی
زاهدی صاحب اعتبار شوی
نکنی سرکشی زنادانی
سرز فرمان من نییچانی

گفت: من، مرد عامی چوپان
چون شوم مقتدای خلق جهان

خرد و دانش و سوادم کو؟
وز کسی اذن اجتہادم کو؟
رهبری کار هر عوامی نیست
کار هر بی سواد خامی نیست.

گفت: خائوش که گرمم استاد
دائم این کار سخت سامان داد
در محیطی اسیر جهل و جنون
که بود کارها همه ربارون
می شود اهل راز و صاحب درد
لُری از غوطه زد در آبی سرد
از کرامات چیل تن شیراز
پادوی می شود سخن پرداز
اگر از رمز کار آگاهی
می توان کرد هر چه می خواهی
در دیاری که عقل مات شود
هر محالی ز ممکنات شود
اگر ترا اندکی سفاقت بود
مایه ای کافی از وقاحت بود

می‌توان لاف پیشوائی زد
بی‌محابا دم از خدائی زد
باید اکنون به صبر و دانائی
پند پیرانه کارفرمائی
موی سر را ز بُن پیرائی
ریش انبوه را بیارائی
نمد از دوش خویش برداری
چارُق و چوبدست بگذاری
دیده بندی ز هر چه زیبائی
خنده را خوانی از سبکرائی
با ترش کردنی عبوس‌آمیز
جوئی از هرتبسمی پرهیز
وانمائی ز غایت وسواس
از هر آن چیزِ تربیشه هراس
با عبا و قبا و شال کمر
سبحه بر کف، عمامه‌ای بر سر
در دل غاری آشیان جوئی
راه شیخان و زاهدان پوئی
هر که پرسید هر چه، دم نرفی

ورد و تسبیح را به هم نرفی
هر که آید برت به عجز و نیاز
تو نپردازی از دعا و نماز
با رکوع و سجود و با اذکار
شیخنائی شوی تمام عیار
به ریا خلق را کنی تسخیر
تا مریدت شوند شاه و وزیر.

و آنچه بُد یادش از کهن استاد
داد درسِ ریا شبان را یاد
طول عمامه بیشتر کردن
شال بستن عبا به بر کردن
موی سر لا محاله بزودن
طول ریش از دو قبضه افزودن
خواندن از بهر جذب ساده دلان
در قنوتی دو سوره از قرآن
طول دادن به قصد جلب نظر
سجده را نیم ساعت افزونتر
با عصا و عبا و دمپائی

راه رفتن به ناز و رعنائی
چهره پر چین و باد در غبغب
فِس فسی کاشتن به گوشه لب
هم ادا ساختن به عور و ادا
ذکر الحمد را ز مخرجِ حا
ضاد و حا را غلیظ فرمودن
مَدِّ وَالضَّالِّینِ افزودن
در صفِ خلق پیشتر رفتن
با محاسن همیشه و رفتن
چین تحقیر بر جبین بستن
دل خلقان به طعنه بشکستن
خاک ره با دُم عبا رفتن
خلق را غافل از خدا گفتن
آستین بر خلائق افشاندن
همه را کافر و لعین خواندن
در دل غار آشیان جستن
بی‌نیازی از این و آن جستن
خویش را برتر از بشر دیدن
دیگران را چو گاو و خر دیدن

شیوه خرید و مرید کردن رام
ز ابتدایش نمود تا انجام

کارفرما وزیر پر نیرنگ
بهر از کار کشتگان فرنگ
با فسونکاری و دغلبازی
گشت سرگرم پیشواسازی
جمله آموختش طریقت کار
تا که شد مرشدی تمام عیار
ز آن بیابانی بلید عوام
آیتی ساخت حجة الاسلام
غشوه‌های عجب به کارش کرد
تا به دوش خران سوارش کرد
حجة الله باهر فی الارض
طاعتش بر تمام مردم فرض

وانگهی کار او چو محکم کرد
عده‌ای جارچی فراهم کرد
جارچی‌های خبره در تدلیس

بهتر از قوم روزنامه‌نویس
همه در شیوه‌های ابلیسی
رهروان طریق بی بی سی
همه در کار خویشتن بکمال
همگان خبره در هو و جنجال
رو نهادند این ورو آن ور
شهر و ده، پیچ کوچه، زیر گذر
با کلامی رقیب نقل و نبات
باز کردند باب تبلیغات:
ایها الناس از صغیر و کبیر
خوش برآرید همصدا تکبیر
در نعمت به رویتان وا شد
شهرتان پایگاه آقا شد
آنک آن غارتیره در دل کوه
مهبط نور گشت و کان شکوه
تا ببینید نور حق در غار
بشتابید یا اولی الابصار
بشتابید تا عیان بینید
«آنچه نادیدنی است آن بینید».

خبر کشف حجة الاسلام
منتشر گشت در میان عوام
کور و کرها و آسمان جُل ها
عقل در گوش خفتگان، خُل ها
اشک شوق از دو دیده بگشادند
همه جا بانگ الصلا دادند

خلق هر کوی و اهل هر محلی
ره فتادند با عَلم کُتلی
رهبر هر گروه چاؤشی
بیرق سبز بر سر دوشی
دستۀ سینه زن به راه افتاد
شهر در شور و اشک و آه افتاد
قه زنهای سر تراشیده
اند کی پیش سر خراشیده
پیش پیش همه وزیر شعار
بر سرش سایبان دو گز چلوار
شر و شوری عجب پیا کردند
شهر را دشت کربلا کردند

با چنین وضع و با چنین هنجار
رو نهادند مرد و زن سوی غار
تا مگر روی شیخنا بینند
حجت بالغ خدا بینند

گرم شد بهر صید ناشی‌ها
موتور معجزه تراشی‌ها
مرد زندان شدند خواب‌نما
یک دو افلیج نیز یافت شفا
ای بسا لال و کر سخنور شد
هر که شگاک بود منتر شد
کوری از طوف کوه بینا شد
غنچه چشم بسته اش وا شد
سرچوبالا گرفت بهر دعا
دید در ماه صورت مولا

مرد عیار سامری کردار
تا کند خلق را به حيله مهار
پایه از چرخ بگذرانیدش

بر سر مسندی نشانیدش
 دستی آورده از عبا بیرون
 بهر تقییل خیلِ جَهل و جنون
 «مرد و زن ایستاده دوش به دوش
 فارغ از رنج عقل و زحمت هوش»
 تا به یک بوسه رستگار شوند
 لایق لطف کردگار شوند

روتی یافت چاپلوسیا
 گرم شد کار دست بوسیا
 بوسه های نَران شتاب زده
 مادگان بوسه با حجاب زده
 باطن مردمان هویدا شد
 بت پرستی دوباره احیا شد

نه همین عامیان کالانعام
 بل که خاصانِ عالمِ اوهام
 همه در کار یاوه پوئیا
 به رقابت گزافه گوئیا

این به دعوی که: شیخنا ملک است
کارفرمای گردش فلک است.
و آن به شیون که: جان جمله فداش
سرما باد برخیز کف پاش
مرتد فطری است منکراو
باید از تن جدا شود سراو.
و آن دگر مدعی که: ذات خدا
شده در جسم شیخ جلوه‌نا
عالم غیب در شهود آمد
«در پس پرده هر چه بود آمد»
وین به غوغا که: «او» شده است عیان
چند از این صبر و چند از این کتمان
دوره انتظار آخر شد
آنچه در پرده بود ظاهر شد
تا زند گردن همه کفار
وَقَنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ.

داغ شد چون تنور بازارش
خرمیدان به جان خریدارش

صیت زهدش به مهر و ماه رسید
 این حکایت به گوش شاه رسید
 دل سلطان به شور و شرافتاد
 هوس دیدنش به شرافتاد
 خواند روزی وزیر را بر خویش
 گفت با او هوای خاطر خویش
 که: شنیدستم عارفی آگاه
 در دل کوهسار جسته پناه
 گرچه با خلق سرگران دارد
 نفسی کیمیای جان دارد
 دل من شد به دیدنش مایل
 کز ره گوش عاشق آمد دل.

گفت با او وزیر با تدبیر:
 کار سخت است سخت ساده مگیر
 این گزین مرد از اولیای خداست
 بی نیاز از نیاز شاه و گداست
 از جهان جُسته گوشه غاری
 نیستش با کسی سرو کاری

نبود مرد گفتگو کردن
وز خدا سوی خلق رو کردن
با سرانش سرِ گرانیا
حصنِ جان کرده لَنِ ترانیا
خسرو کشورِ سحرگاهان
تاجِ بخش سرِ شهنشاهان
چرخ، گوئی اسیرِ چوگانش
خیلِ جنّ و ملکِ نگهبانش
غافل از میر و فارغ از شاه است
عارفی زاهدی دل آگاه است
شاهدِ بارزِ مسلمانی
هستش آن پینه‌های پیشانی
عیسی ار مرده زنده کرد به دم
او گُند زنده عیسی مریم
موسی ار اژدها نمود عصا
او عصا افکند، شود موسی
ید بیضایش اژدها افکن
دم لاهوتیش مسیح شکن
محرم خاص خلوتِ لاهوت

رسته از قیدِ عالمِ ناسوت
 جز به دادار تکیه گاهش نیست
 سر همصحبَتیِ شاهش نیست
 سرگران است با سرافرازان
 همه عالم به خدمتش نازان
 ای بسا میر و شه به درگاهش
 بندگانند و خاکی راهش
 روی دل سوی آسمان دارد
 با شهبان سخت سرگران دارد.

شاه چون گفته وزیر شنید
 شوق دیدار در دلش جنبید
 منعش افزونترک نمود هوس
 آری از قیدها فزود هوس
 گفت: ای آصف مبارک رای
 با سرانگشتِ عقل عقده گشای
 شوق دیدار اوست در دل من
 وین توئی چاره سازِ مشکل من
 خواهم از همتش مدد جستن

وزدَمَش دَفترِ گنه شستن
تونه آخر وزیرِ رای منی؟
در حوادثِ گره گشای منی؟
خیز و دیدار او میسر کن
دلم از دیدنش منور کن.

چند روزی وزیرِ افسون ساز
کرد با شاهِ غافل افسون ساز
آمد و شد به رسم دلالان
وز تحاشی شیخنا نالان

چون شه از اشتیاق شد بی تاب
روزی آمد که: خسروا، بشتاب
طالع خسرویت یار آمد
فلکت چاره ساز کار آمد
دولتِ سرمدت نصیب افتاد
زاهدت رخصت زیارت داد
گر عنایات حق مدد سازد
نظری او به سویت اندازد

نه همین دولتت بکام افتد
بل که عقبات بر مرام افتد.

زین خبر اهل شهر شد آگاه
که به دیدار شیخ آید شاه
اوقتادند جمله در تک و پو
گشته لبریز خلق بر زن و کو
همگی در رکاب شه پویان
وَحْدَهُ لاشریکَ لَهُ گویان
بانگ تهلل و نعره تکبیر
کنده از جا دل صغیر و کبیر
شاه از پیش و مؤمنان از پس
ظَرَقُوا ظَرَقُوا فکنده عسس
به فلک رفته بانگ چاوشان
مرد و زن هلهله کنان جوشان
کرده همراهی زیارتیان
اهل غوغا و جمع غارتیان
همه رُكِبًا تَهِيْمُ فِي الْفُلُوَاتِ
همه جویندگان آب حیات

شیخ عنقا صفت خزیده به قاف
مؤمنان گرد غار او به طواف
خبر آمد که: شاه جوید بار.
گفت: ما را به کار شاه چه کار؟
پیش ما شاه و بنده یکسان است
بنده ماست گر چه سلطان است.
گفت و برجست خود به عزم نماز
با خدا گشت گرم راز و نیاز

دور از آن کبریا و فرو جلال
شه درآمد، وزیرش از دنبال
هر دو در منتهای عجز و ادب
دست بر سینه و ثنا بر لب
سر سپردند و دست بوسیدند
سجده بردند و نازها دیدند
به امیدی که شیخ دل آگاه
گوشه چشمی افکند بر شاه

لیک شیخ از حضور شاه و وزیر

فارغ و گرم گفتن تکبیر
 شیخ افزود در رکوع و سجود
 شاه غافل بر اعتقاد افزود

چند روزی گذشت از این دیدار
 همچنان شیخنا خزیده به غار
 گرم سالوسی و ریاکاری
 گرد او مؤمنان بازاری
 شاه را دل بدو شده مفتون
 هر دمش اعتقاد گشته فزون
 و آن فسونگر وزیر پرتدبیر
 به فسون کرده شاه را تسخیر
 هر زمانی به اقتضای زمان
 داده در وصف شیخ داد بیان
 از کرامات او سخن گفته
 آنچه خود دیده و آنچه بشنفته
 کرده رندانه شاه را تلقین
 اثرات وجود شیخ گزین
 که: اگر بخت همعنان گردد

شیخ با شاه مهربان گردد
عزم ماندن درین دیار کند
صحبت خسرو اختیار کند
دیگر، اقبال شاه تابنده است
بر چنین شاه مُلک پاینده است
دین و دنیا به کام او گردد
آسمان بر مرام او گردد
گر شود زیب تاج سلطانی
گوهر اقتدار روحانی
مُلک در خاندان شه پاید
هر دمش قدرتی دگر زاید
دین و دولت چو با هم آمیزند
اقتداری عجب برانگیزند
گر به شمشیر سبجه گردد یار
خوش ز خصمان برآورند دمار
آنچه نتوان به نام سلطان کرد
نام دین کردنش چه آسان کرد
حربه سلطنت ببند و بگیر
حربه دین مدارها تکفیر

یکتن ار دم زند ز آزادی
 که بود نعمتی خدادادی
 طعمه طعن مؤمنین افتد
 داغ کفرش چو بر جبین افتد
 واجب اللعنة آید و مردود
 زود از گنده اش برآید دود
 سلطنت را قوی شود بنیاد
 کس نیارد که دم زند آزاد
 نوشود راه و رسم شذادی
 گم شود نام نحس آزادی

گفت شه کای وزیر فرخ فال
 ساده اندیش کارهای محال
 دوره ما نه عهد جمشید است
 عصر تسخیر ماه و ناهید است
 مردمان زمانه هشیارند
 سریه دعوی کجا فرود آرند
 خود گرفتم که این مبارک رای
 باشد از بندگان خاص خدای

مردم خیرمصرف راوانند
اهل بغی و عناد و طغیانند
در جهانی که حد و مرزی نیست
ایمن از رخنه هیچ درزی نیست
دوره سلطنت مداری کو؟
چار دیوار اختیاری کو؟
کرده قانون سلطنت تغییر
بی اثر گشته حربه تکفیر
نتوان حکم راند بی سرِ خر
فارغ از زحمت «حقوق بشر».

گفتش: ای خسرو همایون فر
غافل از نهاد نسل بشر؟
در جهانی که از خرد بری است
کار موسی بکام سامری است
در دیاری که عقل معزول است
هر چه خواهی بگو، که مقبول است
ورکسی دم زند که «شرع مبین»
نیست بهر عذاب اهل زمین

دین حق پاسداری خرد است
 عقل سالم ملاک نیک و بد است
 گردنش را بزن که قاطی کرد
 روبه اسلام التقاطی کرد
 شیخنا را اگر شکار کنی
 سرکشان را همه مهار کنی
 حکم تو حکم قادر متعال
 نتوان بردنت به زیر سؤال
 وارهی از سؤال و چون و چرا
 هر چه خواهی بکن به نام خدا
 تیغ تکفیر حجة الاسلام
 شاه را اوقتد اگر به نیام
 با چنین حربه ای که جانسوز است
 شه بر اعدای خویش پیروز است
 هر که زد بر خلاف شاه نفس
 حکم تکفیر شیخ او را بس
 روزگارش ز بُن تباه شود
 در بر خلق روسیاه شود
 خر مریدان همیشه بیارند

بنده سبجه اند و دستارند
وای اگر از دهان ملائی
گشت صادر به فتنه فتوائی
که: فلان کافر است و دشمن دین
واجب الرجم گشته است لعین.
دُم علم کرده هایهوی کنند
سنگسارش ز چار سوی کنند
بی محابا چنان بر او تازند
کز جهانش نشان براندازند
«کف چو از خون بی گنه شویند
آنگه این سگ چه کرده می گویند».

گفت از این گونه چاره گردستور
سخنانی که شه فتاد به شور

گفت شه کای وزیر روشن رای
عاقبت بین و مصلحت فرمای
نکته هائی که موبه مو گفتی
نغزو سنجیده و نکو گفتی

مهر این زاهد بلند مقام
 میرِ خاصان و مقتدای عوام
 مغتنم هست در بر ما هم
 نه به دنیا که بهر عقی هم
 بایدت جست چاره ای که مگر
 نکند شیخ از این دیار سفر
 تا ز فیض حضور میمونش
 وز مبارک دم همایونش
 برکت جوی و بهره مند شوم
 در بر خلق سربلند شوم.

تا پی حکم شه کند تدبیر
 مهلتی خواست کارگشته وزیر
 کرد چندی به طرفه بازیها
 در بر شه زمینه سازیها
 عاقبت چون رسید موسم کار
 کرد مقصود خویشتن اظهار
 که: رساند به عرض انور شاه
 چاکر خانه زاد دولتخواه

چون بود شیخ آسمان مقدار
حافظ شرع احمد مختار
شاه اگر بهر حفظ بیضه دین
دختر خود بدو کند کابین
وگر این زاهد خجسته خصال
آیت فضل قادر متعال
دعوت شاه را نکو دارد
سربه پیوند او فرود آرد
از تجرد اگر عدول کند
به زنی دخت شه قبول کند
شاه را جاه و عزت افزاید
مُلک در خاندان او پاید
گردد از برکت چنین داماد
شه قوی حال و مملکت آباد
دخت شه در جهان سرافرازد
بر همه شاهزادگان نازد

شه به حیرت فتاده زین تدبیر
که دگر باره کارکشته وزیر

کرد آئمیایه گفتگو با شاه
تا دل شاه شد بدو همراه
محو رای گره گشای وزیر
شاه تسلیم شد به رای وزیر

شد به فرمان شه کهن دستور
از پی طرح گفتگو مأمور

رفت و آمد که: شیخ عالی جاه
سرنیارد فرو به دعوت شاه
می نگردد به وصلتی خرسند
این مسیحای بی زن و فرزند

از شه اصرار و از وزیر انکار
شیخنا همچنان خزیده به غار
تا سرانجام پیر پُرافسون
شوق شه را چو دید روزافزون
روزی آمد که: خسروا بشتاب
روزگارت بکام شد دریاب

طالع خسرویت یار آمد
اخترت چاره ساز کار آمد
بس که ابرام کردم و اصرار
شیخ را واکشاندیم از انکار
تا به دامادی و به وصلت شاه
گشت راضی، ولیک با اکراه.

به اشارات عاملان وزیر
خلق آگاه شد، صغیر و کبیر
که شه دین پناه دین پرور
سایه لطف خالق اکبر
صاحب تخت و بخت و تاج و نگین
پی حفظ و رواج شرع مبین
سربه پیوند شیخ بسپرده است
دختر خود نیاز او کرده است

ملت از رای شه خبر گردید
کاسه از آتش داغتر گردید
والی قشم و نایب زنجان

کدخدای فلات رفسنجان
 صنف کفاش بصره و بمپور
 دشتبانان بندر شاپور
 پای کار دهات نصرآباد
 گاودار حوالی بغداد
 مرده شوران خطه ماهان
 بیچه های جنوب اصفاهان
 نطفه های مقیم صُلب پدر
 کودکی خفته در دل مادر
 ساکنان دیار خاموشان
 آن زیاد همه فراموشان
 قُلْتَشْن بیگ و تحفة الدیوان
 آفة الملک و لعبة السلطان
 همه برجستگان صیغه روی
 همه سردستگان شهرنوی
 صیغه روهای ناب دور حرم
 صیغه خوانهای با همه محرم
 تگه های حسابی ددری
 چگه های حریفی پشت دری

دخترِ مانده بیخِ گیسِ ننه
حاجی پولدارِ چندزنه
لاکتابانِ با کتابی جور
مردمانِ ز آدمیت دور
نوحه خوانها، سرِ مزاری‌ها
تک پرانها و پشتِ باری‌ها
همه زین مرده شادمان گشته
سیلِ طومارها روان گشته

در سپاس از خدیو شیخ نواز
شد همایون رقابتی آغاز
شد زهرِ سوروآن سوی دربار
نامه‌ها تلگرافها بسیار
همه در عرضِ تهنیت کای شاه
ای سپهر آیتِ فلک درگاه
ای قدرِ قدرتِ قضا آیین
ای همه عالمت به زیرِ نگین
ای به حکمتِ جهانیان زنده
عاشقِ انتقاد سازنده

ای ولایت شعارِ قدسی رای
 ای ز تیغت رواجِ دینِ خدای
 قبلهٔ عالم، ای شه شاهان
 «ای فدای توهم دل و هم جان»
 ای ترا تاج و تخت زبینه
 صد چو خاقان و قیصرت بنده
 نعلِ اسبت هلال چرخ برین
 زهره و مشتریث نقش نگین
 ای که نه پله کرسی افلاک
 به رکاب تو می رسد؟ حاشاک
 ای نظر کرده گزینِ خدا
 ای ترا تا ابد دوام و بقا
 ای بلند اختر همایون رای
 مصلحت بین و معدلت فرمای
 عزم شاهانه ات مبارک باد
 دشمنت تیغ غم به تارک باد
 جفت فرخندگی و میمونی
 باد این وصلت همایونی
 دخت شه را بغیر شیخ نبود

همسری طرفه زیر چرخ کبود

بود ازین گونه روز و شب طومار
گشته جاری به جانب دربار
آگهی از حساب بیرون شد
صفحات جرید افزون شد
زیر هر یک هزارها امضا
گاه لایق‌رق و گهی خوانا:
چاکر و خاک ره، سگ درگاه
خانه زاد و غلام و بنده شاه
جان نثار و عبید و الاحقر
این سگ، آن دیگری ز سگ کمتر

نامه‌ها را وزیر حیل‌ت‌گر
بگذراند از لحاظ شه یکسر
که: بین شور خلق ملیونی
ضامن قدرت همایونی
شاهد زنده دموکراسی
دشمن عشوه‌های خناسی

این بود جلوه ای عدو افکن
 کوری چشم خصم قُرقُرن
 زین سپس جور با جسارت کن
 هر چه خواهی بدوش و غارت کن
 بعد از این تاج را خطر نبود
 خلق را نان و آب اگر نبود
 و ر کسی دم زند که نام رفت
 ایها الناس خانمانم رفت
 بر سرش نعره زن به قهر و غضب
 کای فرومایه رفاه طلب
 با بهشتی بدان دلفروزی
 دیده بر نعمت جهان دوزی؟
 مؤمنانند بهر دین نگران
 «نان و آب» است مالِ گاو و خران

شاه سرشار از اینهمه برکات
 شادمان از تعالی درجات
 نامه ها دید و حرف پیر شنود
 زود «امر رسیدگی فرمود»

به دلیل دقیقه‌های نجوم
ساعت سعد و نحس شد معلوم
جشن شاهانه‌ای مهیا شد
بزم عیش و نشاط برپا شد
شهر شد غرق عشرت و شادی
زان فربنده جشن دامادی
هفت شهر زمین چراغان شد
هفت گبر گزین مسلمان شد
هر طرف شور و جنبشی پیدا
هر طرف طاق نصرتی برپا
کامیونهای پُر ز نقل و نبات
قیمت هر چه می‌خوری صلوات
بانگ مردانه وزیر شعار
رفته تا اوج گنبد دَوار
یک طرف سوریان مبارک گو
بانگ الله اکبر از یکسو*

در محاسن نهان لب و دندان
و ندر آن چشمه سار آبِ دهان

قطره‌ای ز آن کلید گنج شفا
بر همه دردهای خلق دوا
تُف مگو، موج فیض آب حیات
و آن محاسن سیه‌تر از ظلمات
ریشِ انبوه را حنا بسته
بندِ تنبان درازنا بسته
تای عمامه بیشتر کرده
سر آن همچو جقه بر کرده
سر دیگر نهاده تحت حنک
حنکش خلق را نموده عنک
آستینی چو کام افعی باز
شاهد صدق حرص و معنی آزر
سبجه در دست از عبا بیرون
رمز صد چشمه حیل و افسون
هر قدم برگرفته با صد ناز
بر زمینش نهاده با اعزاز
زیر لب ذکر ربنا گویان
در رکابش جماعتی پویان
خاک پایش به دیدگان کرده

مقدمش کیمیای جان کرده
زین طرف مردمی گسسته عنان
گشته او را پذیره از دل و جان
بغفوه‌های گنبد یا مفت
کردن از مال وقف کرده کلفت
عاکفان حرم قاب پلو
عاشقان قدیم مالِ چپو
مدعی‌های لقمه پرهیزی
مظهر گربه بر سردیزی
خیل مستعربان حلواخور
تشنه کامان شیر گرم شتر
توده‌ایهای تازه برگشته
صاحب ریش معتبر گشته
مطربان شکسته پنجه و ساز
گم‌رهان به راه آمده باز
فکلی‌های یقه‌وا کرده
ریش را تا شکم رها کرده
توبه کاران سابقاً می‌خوار
بستیانِ کنون اسیر خمار

بی حجابان چادری گشته
 آن‌وری‌های این‌وری گشته
 خان‌کران و خواجه‌پاریز
 بی‌همه چیزهای باهمه چیز
 کرده تعطیل کسب و کار حلال
 آمده یکسره به استقبال
 پیش‌پیش همه وزیر شعار
 بر سرش سایبان دوگز چلوار

آمد و مهره‌انش از پس و پیش
 فرش راهش نموده دیده خویش

کرد با عزت و جلال ورود
 مجلس شاه را صفا افزود
 جای می‌گشت صرف نقل و نبات
 ساز و آواز انجمن، صلوات
 طبل نقاره‌چی بکار افتاد
 کرناها به قارقار افتاد
 صف کشیدند یک‌طویله رجال

سینه‌ها عرصه نشان و مدال
تیمساران گُردِ دشمن کوب
یال و کوپالشان تهمتن کوب
تافته تا و رای قَلّه قاف
برق شمشیرهای توی غلاف
همه دشمن شکارِ صاحب عزم
در دل صحنه‌های محفل بزم

رونقی تازه تخت و تاج گرفت
کارپخش لقب رواج گرفت
عُمدة المَلّة عمده دیوان شد
شیده‌الملک شیده سلطان شد
خاتم قاریان درباری
کرد نیکو قرائتی جاری
بهر تبریک سرمد الشعرا
خواند کلی قصیده غرا

بعد از آن نوبت نثار آمد
که زهر شهر و هر دیار آمد

سیل شاباش و هدیه گشت روان
 هر که را هر چه بود در امکان:
 سفرای ممالک شرقی:
 یک عدد داس و چکش برقی
 قوم در حال رشد افریقا:
 رقعہ ای چند التماس دعا
 هیأت شامی و فلسطینی:
 کیسه های گشاد خورجینی
 افسران رژیم صدامی:
 عکس زیبای ازرق شامی
 مُرسِلین قلیج کارفرنگ:
 چند جزوه رسالہ نیرنگ
 هیأت خاص ینگه دینائی:
 چند گوسالہ تماشائی
 صنف مستضعفِ مقاطعه کار
 شمش خالص دوازده خروار
 خوش خیالان قافیت پرداز
 مبلغی حرف چارمن یک غاز
 معرفت دارهای چاله حصار

چاقوی تیغه تیز ضامن‌دار
صنف بنگاهیان و دلّالان:
چارتا نعل و یک عدد پالان
ناقداں ز قید و بند آزاد:
کیسه‌ای کاه در گذرگاه باد
مفتیان مروج الاسلام:
قبض‌های کلانِ سهم امام
لیدر حزبه‌ای پوشالی:
جعبه‌ای وعده‌های تو خالی
پاسداران خاص حزب‌الله
چند تائی چماق سرخ و سیا
برزگرهای هی بنال و بدو:
خمره‌های تهی ز گندم و جو
خیل زهاد واجب التعظیم:
دیگ جوشان هول خیزه‌لیم
اهل بازار از درم بیزار:
یک دُجین «مرده باد استکیار»
کارگرهای دستمزد بگیر:
نیمه نانی ولی بدون پنیر

اوستادان پیردانشگاه
 خنچه ای لب بلب ز ناله و آه
 واعظان شریف پاک سرشت:
 چند تائی کلید باغ بهشت
 بانوان به خانه داری طاق:
 کوپن باد کرده ارزاق
 جمع تحصیل کرده بیکار:
 بر سر دست هشته کشک و تغار
 فرقه اهل مصلحت بینی:
 دم گاوی نهاده در سینی
 بینوایان مانده از هر جا:
 مبلغی «مرده باد امریکا»

روز تا شب همه بریز و بپاش
 خلق آسوده از تلاش معاش
 سرو وضع خدم حشم نوشد
 سوار و سات قلندرانِ روشد
 درهم افتاده جنس ماده و نر
 نسخه دلنشین «جشن هنر»

بس که بودند مرد و زن دلشاد
جشن «کورش بخواب» رفت از یاد

چون شب از نیمه اندکی بگذشت
موقع خواب و استراحت گشت
شد به تأیید حضرت باری
صیغه عقد همسری جاری

دختر شاه و شیخ نوداماد
این سراسیمه، آن دگر دلشاد
آن، بدین شادمان که در دو جهان
سرفراز است در میان زنان
همسر شیخ و دختر شاه است
دولتش در دو نشأه، همراه است
هم به دنیا قرین عزت و ناز
هم به عقبی سعادتش دمساز

وین، در آن کار گشته سرگردان
مانده حیران ز بازی دوران

کاین منم آن شبانک مسکین
 آن تهیدست پیرهن چرکین
 کاینچنین غرق عزت و جاهم
 همسر دختر شهشاهم
 این منم آن گدای بی سرو پا
 تُف نخسم کنون کلید شفا
 این منم نان جو ندیده به خوان
 گشته حکم به جان خلق روان
 این منم آن به قرص نان محتاج
 حالی از من گرفته رونق تاج
 این منم آن شبان بوده دوان
 در پی گله ای به روز و شبان
 و اینک اندر قفای من به قطار
 گوسفند دو پا هزار هزار

هر دو، این شادمان و آن حیران
 جانب حجله گه شدند روان
 در دل حجله گاهِ عشرت بار

فارغ از رنج و خالی از اغیار
شیخ داماد با عروش گفت
کای تو با من چو بخت و دولت جفت
شب وصل است و بایدم به نماز
با خدا کرد عرض راز و نیاز
پیشتر زانکه بر خورم ز وصال
بایدم شکر قادر متعال
رخصتی تا کنم وضوئی ساز
شستشوئی کنم به قصد نماز
فرض یزدان نهاده باز آیم
پرده از چهرهٔ تو بگشایم
کام دل از لب تو بر گیرم
سر و پایت به بوسه در گیرم

گفت این را و از درِ دیگر
رفت، ز آنسان کز و نماند اثر

بود بر تخت حجله گه دختر
حلقه کرده دو چشم خود بر در

مانده در انتظار و بر این حال
لحظه‌هایی درازتر از سال
دلش از آرزو کباب شده
بوسه بر لب رسیده آب شده

این ستمکاره گنبد وارون
رنجها آفریده گوناگون
رنجهایی مهیب و وحشتبار
جانگزا، دلشکن، بلا کردار
نیست زآن رنجها به دوش بشر
باری از انتظار سنگین‌تر
فتنه گر بوده چرخ تا بوده
لحقی از فتنه‌ها نیاسوده
زآنهمه فتنه‌های چرخ کبود
کاشکی رنج انتظار نبود
جانگزا گرچه هجریار بود
خوشترازد درد انتظار بود
باشد اندر مذاق جان بشر
مرگ از انتظار شیرین‌تر

ساعتی رفت و باز نامد شوی
خسته شد ز انتظار زیباروی
آمد آن جان و دل به حسرت خون
شوی جویان ز حجله گاه برون

خبری بود سخت حیرت بار:
شیخ از حجله گاه کرده فرار

چون شنیدند جمله وا رفتند
«هریک از گوشه‌ای فرا رفتند»
از پی شیخ گشته ناپیدا
سر نهادند در دل صحرا
همه از غیبتش بجان نگران
همه در جستجوی او حیران
هریکی بر قیاس نقش ضمیر
کرده آن را به گونه‌ای تعبیر :

این یکی گفته کان مبارک تاج
هر شبانگاه می‌کند معراج

دیده‌ام من به چشم خود صد بار
 شیخنا گشته بر براق سوار
 سر شب رفته صبح برگشته
 کس نه زین قصه باخبر گشته
 رفته امشب به عادت دیرین
 سوی مهمانسرای عرش برین
 بیقین چون سحر فراز آید
 شیخ زی حجله گاه باز آید.

دیگری گفت: وه زبی خبری
 غفلت از کار و بار جن و پری
 شیخ را گرچه کسوت بشری است
 مرشد جن و مقتدای پری است
 ملک الجن به شهر جابلقا
 کرده امشب ز روی صدق و صفا
 شادی شیخ را چراغانی
 جتیان را تمام مهمانی
 موکی شاهوار کرده گسیل
 شیخ را برده با دو صد تجلیل

این همه شور و شر چرا باید
ساعتی دیگر از سفر آید •

و آندگردد نطق داده چنین
کان مبارک دم ملک آئین
پاک بُد چون ز شهوت و ز هوی
خواست از کردگار خود به دعا
که به نزد خودش فرا خواند
وز بلای زفاف برهاند
گشت بر بال جبرئیل سوار
رفت در قرب رحمت دادار
جان از این تنگنای خاک رهاند
آستین بر جهانیان افشاند •

دیگری گفته: آن همایون رای
بوده است از فرشتگان خدای
ماند یک چند در میان بشر
باز بگشود زی فلک شهر •

مانده حیران به کار شیخ وزیر
 خردش عاجز آمد از تعبیر
 کز چه در آستان وصل نگار
 کرده از حجله گاه عیش فرار

گفت با خود که این شبانک دون
 لاجرم گشت از شعف مجنون
 رفت و شد نقشه هام نقش بر آب
 شد نصیب بجای آب سراب
 ای دریغ از تلاش بی ثمرم
 نخل بی شاخ و برگ و بار و برم
 بهر این خلق از خرد بیزار
 آفریدم بقی تمام عیار
 از چنان غول بی سروپائی
 ساختم مرشدی و مولائی
 به امیدی که یار من باشد
 جلوه روزگار من باشد
 نکند جز به رای من تمکین
 هر چه خواهم بدو کنم تلقین

چون مرا داند آگه از اسرار
سر نیچد ز حکم من ناچار
شاه و ملت اسیر من باشند
همه فرمان‌پذیر من باشند
کی گمان بردمی که در فرجام
زهر نا کامیم نهد در کام
بایدم در بدر طلب کردش
جُست و آوردش و ادب کردش
حاصل روزگار من این است
مایه اعتبار من این است

خویشتن را چو دید باد به دست
از پی جستجو کمر بریست
شیخ جویان به هر طرف رو کرد
تا سحرگه بسی تکاپو کرد
همه شب گشت و زو ندید نشان
شرری بود و شد جهان ز جهان
شعله‌ای بود و رفت زی افلاک
قطره‌ای بود و شد نهان در خاک

صبحگاهان که پنجه خورشید
گرد سنگرف بر جهان پاشید
روشنی گشت تیرگی پیرای
شاهد آسمان فلک آرای
آسمان شمع بامداد افروخت
پرده‌های سیاهی شب سوخت

تا سحرگه نخفته چشم وزیر
اسب تازان به هر کران چون تیر
پی گم گشته هر طرف پویان
در بیابان ودشت و در جویان
او فتادش گذر بدان کهسار
کاندر او دیده بودش اول بار
دیدش اندر گریوه‌ای مدهوش
او فتاده به خاک ره خاموش
دلق زرق و ریا رها کرده
جامه بر خویشتن قبا کرده
از سر افکنده بر زمین دستار
جفت نعلیش دریمین و یسار

بر سر خود شکسته چوب عصا
دانه سبجه کرده پخش و پلا
موی ریش و سبیل برکنده
اوفتاده چو مرغ پرکنده
بس که سر بر زمین زده چون مار
جوی خونس روان شده به کنار
از تپانچه تنش کبود شده
فارغ از قید هر چه بود شده

چون فراتر شد و شبان را دید
از تماشای او بجان لرزید
گفتش: ای شوربخت و ارون کار
کسی از بخت کرده چون تو فرار؟
ای ز بی دولتی شده مدهوش
بخت و دولت چو دیده در آغوش
ای به دولت رسیده چون تو خسی
آنچه کردی تو کرده هیچ کسی؟
جسته دولت به آستان تو راه
وین تویی رخ نهفته با اکراه

شاهد بخت زی تو رو کرده
وین توئی پشت خود بدو کرده

اشکریزان گشود لب کای مرد
از همان ره که آمدی برگرد
واگذارم به حال خویش دمی
من و دامان دشت و کوه غمی
شب دوشین که با شکوه و جلال
پا نهادم به آستان وصال
شد دل خفته ناگهم بیدار
گفت با من که: ای دغل کردار
روزکی چند با فریب و ریا
رو نهادی به پیشگاه خدا
خویش همزنگ اولیا کردی
به ریا طاعت خدا کردی
از چنان طاعتی ریا آلود
بر خلقت چنین مقام افزود
دور چرخ نگشت جز بهرام
ملتت رام گشت و شاه غلام

ای تو با صد فریب و صد ترفند
راه پاکان گرفته روزی چند*
ز آن تظاهربه پاکبازها
جسته این مایه سرفرازیها
هیچ دانی اگر به صدق و صفا
رونمائی به آستان خدا
همه آفاق گلستان بینی
«آنچه خواهد دلت همان بینی»

بگذر از من تو ای کهن دستور
واگذارم به حال خود رنجور
دیده از کار من بدوز و برو
دلخ و عمامه ام بسوز و برو
آتش افکن به سبحه و دستار
مایه های تباهی و پندار
دختر شاه و کام و نام ترا
تخت و تاج از تو و مقام ترا
اینهمه از تو، سوز جان از من
نشئوی بعد از این نشان از من

می روم دوری از ریا جویم
بی ریا در ره خدا پویم

یک شب و دو منظره

در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه کردی بسوی دشت گشت
در تموز و دی بسالی یک دو بار آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفتی ای آنان کتان آماده بود زیر قرب و بُعد ازین زرینه طشت
قائم و سنجاب در سرما سه چار توی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را بانوائی بد چه شد ورچه ما را بود بی برگی چه گشت
راحت و هستی و رنج و نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
انوری

گوش کن افسانه ای ز افسانه ها
گرچه هستی سربسرا افسانه ایست
غرق ناز و غرق نعمت، دلربا
در دیار نیکبختان خانه ایست

خانه‌ای زیباتر از باغ ارم
بر جنان از نور و شادی طعنه زن
خانه‌ای هرگز ندیده روی غم
و ندر آن از کامرانان انجمن

نیکبختان، شاد کامان، بی‌غمان
ساز عیش و کامرانی کرده ساز
در بساطی دور از آشوب جهان
هر چه را دل آرزو آید، فراز

کامجوی از لعبت‌ان تازه سال
پیرمردانی جوانی کارشان
چینِ پیری را زدوده از جمال
آب و رنگ ثروت سرشارشان

پنجه پرشور شیرین کارها
نغمه‌ها بر صحن مجلس ریخته
گیسوافشان با نوای تارها
نازنینان محشری انگيخته

از گریبانهای چون شب تیره فام
سینه ها رخشانتر از صبح امید
هر طرف در جلوه ای موزون خرام
نرم شهوت ریز اندامی سپید

همچو نوری جسته از ظلمت برون
سینه ها پیدا ز چاک جامه ها
لخت و موزون ساقهای سیمگون
کرده در دها به پا هنگامه ها

جلوه گر با لرزشی سیمابگون
گوی پستان بتان در هر نفس
لرزشی بنیان کن صبر و سکون
لرزشی آنسان که جنباند هوس

گونه ها از شور می افروخته
دلبران بالا به رقص افراخته
خرمن ایمان بشوخی سوخته
کار دها با نگاهی ساخته

همچو نیلوفر به شاخ نارون
سرخوشان پیچیده در آغوش هم
مست باده، مست شهوت، مرد و زن
دست در آغوش و سربردوش هم

پلکها در زیر بار خواب ناز
نرم نرمک بر سر هم خم شده
دیدگان از زور مستی نیمه باز
خواب و می را نشأه‌ها در هم شده

گوش کن افسانه‌ای ز افسانه‌ها
گر چه هستی سربسر افسانه ایست
در دل وحشت فرا ویرانه‌ها
در دیار شور بختان خانه ایست

کلبه‌ای تاریک و وحشتبار و سرد
از درون ناسپاسان تارتر
سرد چون دلهای دور از سوز و در
وز دهان گور وحشتبارتر

دخه نه، ویرانه ای اندوهبار
وندر آن ویرانه برپا محشری
تن برهنه، اشکریزان، بی قرار
چارتن کودک به گرد بستری

بسترش گفتم، اگر گفتن رواست
پاره پاره بوری را بستری
و آن طرفتر سرد و بی حاصل بجاست
در اجاق توده خاکستری

خفته در بستر زنی شوریده حال
از جفای آسمان آزرده دل
خسته خاطر از گذشت ماه و سال
سینه اش آزرده آزار سل

کودکی زآن چار طفل ناتوان
اشکریزان روی بستر خم شده
رشته خونی از دهان زن روان
اشک و خون این دو تن درهم شده

کودکی دیگر به خاک افتاده زار
نیست از هستی رمق در پیکرش
حرد سالی اشکریزان بی قرار
بوسه زن بر دست و روی مادرش

سر نهاد بر سینه رنجور تب
شیر خواره طفل اشک آلوده چشم
می برد پستان بی شیرش به لب
می فشار زیر دندانش بخشم

لب گشاید ناله را بیچاره زن
بشکنند در سینه اش اما نفس
بنگردد زی کودکان خویشتن
نقش بندد بر لبش آهی و بس

اشک ریزان، موکنان، مویه گنان
کودکان بر پیکر از جان جدا
تاخته فریادشان تا آسمان
لرزشی افکنده در عرش خدا

صبح نزدیکست و در آغوش ناز
تا سحرگه مردم شب زنده دار
دیدگان از خواب و مستی نیمه باز
هر که زی دولتسرایش رهسپار

جمله را افتاد از آن ویران گذر
چشم خواب آلوده یک تن واکرد
از غم شوریده حالان بی خبر
کس به حال بی کسان پروا نکرد

آن امیران، وین فقیران، هر دو را
تا سحر شب زنده داری کار بود
من نمی نالم زیبداد خدا
لیک فرق این دو شب بسیار بود

هر دو شب را بود روزی در قفا:
بامداد عیش و صبح رستخیز
این شبی از زندگی کامش روا
و آن شبی با مرگ جانش در ستیز

این شبش با عیش و عشرت بود جفت
شام او در ناله و در غم گذشت
چند می‌گوئی فلان دیوانه گفت
«بر شما بگذشت، بر ما هم گذشت»

ملتی بیچاره، جمعی کامران
بالله این آئین نماند برقرار
«ای که دستت می‌رسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار».

نامهٔ سعیدی به هموطنان

سعیدی سیرجانی وصیت کرده که متن آخرین نامه‌ای که خطاب به مردم ایران نوشته در همه کتابهایی که بعد از این از او چاپ و منتشر خواهد شد گنجانده شود تا هموطنانش بخوانند و ببینند در حکومت اسلامی چه می‌گذرد و آبرو و حیثیت مردم در دست چه بزرگوارانی است. من هم در خاتمه این جزوه به وصیت او عمل می‌کنم با این توضیح تکمیلی که در یک مورد با نویسنده نامه هم‌آواز نیستم و امیدوارم با افشای این واقعیت نخستین کسی باشم که از جوایز اعلام شده سعیدی چیزی نصیبم گردد.

سعیدی در نامه‌اش مدعی شده که:

«هرکس در زیر آسمان خدا خانه‌ای، آپارتمانی، ساختمانی به نام من یا زرم یا فرزندانم سراغ دارد و معرفی کند، بنده سرسپرده استکبار جهانی «قول فرنگی» می‌دهم کلیه سهامی را که به نام خودم و خویشانم خریده‌ام بانضمام اندوخته‌هایم در بانکهای داخل و خارج، ضمیمه سند آن عمارت کنم و دو دستی تقدیم حضورش».

و حال آنکه تا آنجا که بنده خبر دارم این آقا بجای یک خانه مالک خانه‌های فراوانی می‌باشد آنهم نه فقط در ایران بلکه در اغلب نقاط جهان، و از این موضوع بسیاری از هموطنانمان باخبرند و من حیرانم که چرا تا امروز که نزدیک یک سال از این ادعای گنده و باورنکردنی سعیدی می‌گذرد کسی با اعلام این مطلب مشتش را باز نکرده است. به هر حال بنده اعلام می‌کنم تعداد خانه‌های ملکی و متصرفی سعیدی بحدی است که او را در ردیف بزرگترین مالکان و سرمایه‌داران امروز جهان جا داده است. آری سعیدی سیرجانی خانه دارد، آنهم نه یکی و نه دوتا و نه هزارتا و نه صدهزارتا که قریب پنجاه میلیون. بله این عالی جناب خانه دل‌پنجاه میلیون ایرانی مقیم ایران و خارج از کشور را تصاحب و به عبارتی آشناتر مصادره کرده است و آنوقت میگوید خانه ندارم. دروغ از این گنده‌تر می‌شود؟

م. مستعجیر

هم وطنان!

با تشکر از محبت شما که همت کردید و با تکثیر و توزیع نامه سرگشاده‌ای که خطاب به ریاست جمهوری اسلامی نوشته بودم به من مدد رساندید، و با سپاس از هزاران مردم آزاده‌ای که با نامه و تلفن مرا از خواندن نامه باخبر فرمودند، به عرضتان می‌رسانم که گرچه هنوز پاسخی از مخاطب محترم نامه دریافت نکرده‌ام، اما تلاش شما هموطنان نتیجه‌ای بمراتب بیش از حد توقع بنده بار آورده است. زیرا نسخه‌ای از آن نامه به تشریف نظر مدیران و نویسندگان «کیهان» مشرف گشته و به درک جوابی نایل آمده است، و این توفیق اندکی نیست؛ زیرا رئیس محترم جمهوری اسلامی منتخب مردمی است که خوب و بد و صالح و طالح دارند، اما رئیس مؤسسه کیهان برگزیده مستقیم مقامات عالی‌ای است منزله از هر خطا و اشتباهی. چونکه صد آمد نود هم پیش ماست.

به عنوان یادآوری عرض می‌کنم موضوع شکوائیه بنده این بود که به چه مجوزی، طبق حکم کدامین دادگاه، بر اساس چه قانونی، چهار سال است که هفده جلد کتابهای چاپ شده مرا توقیف کرده‌اند و هیچ مقام مسئولی به شکایاتم جوابی نمی‌دهد؟* گفته بودم اگر من گناهکارم محکمه دارید، زندان دارید، جوخه اعدام دارید، و خیلی چیزهای دیگر دارید، چرا زجر کشم می‌کنید؟ وانگهی گناه ناشر بیچاره‌ای که به اعتماد حمایت قانون در نشر این کتابهای مجاز سرمایه‌گذاری کرده چیست؟

پاسخهای متعددی که بتفاریق در طول یکی دو ماه اخیر نویسندگان شریف کیهان، ظاهراً به نمایندگی از طرف حکومت اسلامی، به عرایض بنده مرحمت فرموده‌اند مهم است و به احتمالی قوی محصول عنايات مقامات عالیّه. به مناسبت همین اهمیت اجازه می‌خواهم به حکم قند مکرر خلاصه‌ای از آنجمله را در اینجا بیاورم تا کام دلی شیرین و مشام جانی معطر کنید:

پاسخ اول و مفصل در «کیهان هوائی» منتشر شد، بانضمام یکی از دو نامه بنده [نامه‌ای که خطاب به مردم نوشته بودم، نه ریاست جمهوری] تا مدعیان خود فروخته‌ای که با حکومت صدرصد اسلامی علمای محترم سر عناد دارند

* این هم اسم کتابها: تاریخ بیداری ایرانیان ۲ جلد ۱۵۰۰ صفحه، وقایع اتفاقیه ۲ جلد ۱۴۰۰ صفحه، تفسیر سورابادی ۶ جلد ۴۸۰۰ صفحه، ضحاک ماردوش ۲۸۰ صفحه، سیمای دو زن ۲۴۰ صفحه، آشوب یادها ۴۰۰ صفحه، درآستین مرقع ۵۰۰ صفحه، ای کوته آستینان ۲۸۰ صفحه، بیچاره اسفندیار ۳۰۰ صفحه، ته بساط ۳۰۰ صفحه.

نگویند جراید دیار ما آزادی عمل ندارند و حتی کلمه‌ای از شکوائیه‌های سعیدی را منتشر نکرده اند^(۱). در این پاسخ مفصل زیر عنوان «اموری با نعل وارونه» - که منظورشان بنده شرمنده‌ام - آمده است:

«این باصطلاح عریضه در حول یک محور عمده و کلی گردش دارد و آن فریاد «واقلم» و شهیدنمایی‌ای است که سعیدی سیرجانی در رثای کتابهای متوقف‌الانتشارش سر داده و برای به کرسی نشاندن این قضیه از بیان هیچگونه دروغ و کذب نیز کوتاهی نشده است. حدود ۱/۵ سال قبل، همزمان با توقف انتشار مجدد کتابهای سعیدی سیرجانی بسبب محتوای ضد اسلامی و ضد ارزش آنها جریانی کاملاً هدایت شده متشکل از رادیوهای استکبار و روزنامه‌های ایرانیان خودفروخته مقیم خارج از کشور به حمایت از سعیدی سیرجانی و تتبع آن نویسندگان همفکر و هم خط او پرداخت

«سیرجانی خود بهتر از هر کسی می‌داند که با نشر عقب عقب و «ترکمانا نعل را وارونه زن» چه تیرهای جنائی که به اسلام و انقلاب و در کل مردم ایران و دین و زبان و فرهنگ و... آنها رها نکرده است و نیز او خود بهتر از هر کس می‌داند که علت توقف انتشار کتابهایش چیست، ولی اکنون روزانه مشغول شهیدنمایی است و با آنکه می‌داند که محتوای کتابهایش به نحوی است که تا زمانی که ارزشهای انقلاب حاکمیت دارد بهائی در ذهن مردم نخواهد داشت^(۲) باز هم دم از استمداد برای تکثیر این باصطلاح «عریضه» می‌زند

«در مورد زندقه و کفر و الحاد^(۳) وی همین بس که جمله‌ای از کتابهای این روزنامه‌نگار از رده خارج نمی‌توان یافت که در آن بیربط و باریط بنحوی به اسلام و مسلمانی حمله نشده باشد.

وی از جمله افرادی است که ظهور اسلام در ایران را تهاجم عرب می‌خواند و اسلام آوردن ایرانیان را با یک تحریف ناجوانمردانه در تاریخ از ترس جزیه می‌داند: «در ایران پیش از هجوم عرب (!) فرهنگ مشخص و معتبری وجود داشت با عناصر و

۱ - اگر منحرفان کور باطن بگویند: کیهان هوایی چه ربطی به داخل ایران دارد؟. جوابشان این است که بفرومایند بلیطی بخرند و ویزائی بگیرند و به خارج از مرزهای جمهوری اسلامی بروند و متن نامه را بخوانند.

۲ - یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است؟ کتابی که بهائی در ذهن مردم نداشته و نخواهد داشت چه اصراری است با توقیفش مایه بدنامی حکومتی شوید که بیش از همه حکومتهای جهان به امتش آزادی عنایت فرموده است؟ مگر رهبر مسلمانان عالم نفرمودند «آن مقدار که آزادی مطبوعات در ایران هست در جاهای دیگر نیست».

۳ - گفت: بز گردن این زندیق بندیق سنی دهری سگ بابی را!

اجزائی بسیار و گوناگون،^(۴) تحوّل تازه و کوبنده مانند هر نیروی مهاجم و غالبی (!) می‌خواست فرهنگ ملت مغلوب (!) را درهم شکند» (ص ۳۸ - در آستین مرقع)^(۵)

«اگر دشمنی با اسلام در کار نیست چرا در مقدمه کتاب البته مستطاب «ای کوته آستینان»... برای بهتر فهماندن باصطلاح مطلب با همان نثر «عقب عقب» - که با استفاده از قید البته و دیگر قیود اینچینی با پنبه سر مقدسات را می‌برد - چندین و چند صفحه حاشیه‌روی و قلمفرسائی شده و بسیار زیرکانه و رندانه احساسات و مقدسات مردم به بازیچه و سخره گرفته شده است»^(۶)

«و اما بعد چند کلمه هم در مورد عوامفریبیهای از قبیل زبان سنگین (!)^(۷) و اتلاف کتابهای نازنین (!) بگوئیم و بسنده کنیم که عاقل را اشارتی کافیت. هنوز جریان دعوی سعیدی سیرجانی و مدیر انتشارات نشرو نقل محافل فرهنگی است و جریان واقعه هم از این قرار است: مدیر انتشارات نشرو برای چاپ کتاب ضحاک ماردوش سعیدی ۶۳۰ بند کاغذ را به قیمت دولتی از وزارت ارشاد دریافت می‌دارد

۴ - عجب عبارت کفرآمیزی نوشته‌بودم و نمی‌دانستم. ظاهراً علتش این بوده که روزگار سفله‌پرور مرا در سنّ و سالی که می‌توانستم درسکی بخوانم و چیزکی بیاموزم بر مسندی نشانده که تصوّرش هم از محالات می‌نمود. نتیجه آن قدرت زودرس و بیش از ظرفیت این شد که مست از جام غرور و غافل از روز حساب، تیغ عربیانی به کف گیرم و به هرکه و هرچه رسید بتازم.

۵ - ملاحظه فرمودید؟ این را می‌گویند حمله به اسلام. گیرم بنده روسیاه در این دنیا از فرمان رجم بزرگان و انتقام حضرت معترّ قذافی سر سالمی به گور برم، در آن دنیا جواب مرحوم یعرب بن قحطان و زیاد بن سمیه و از اینها بالاتر یزید بن مهلبی را - که با خون مردم گرگان آسیا گرداند - چه خواهم داد؟ در ضمن علائم تعجب را خودشان گذاشته‌اند، بنده در این ماجرا گناه ندارد. همان گناهی که با مهاجم خواندن اعراب بزرگوار موالی نوازی چون بنی امیه مرتکب شدم برای هفتاد پشتم کافی است

۶ - کاش اجازه داده بودند این کتاب که از زمستان ۱۳۶۷ در چاپخانه کتیبه در حال پوسیدن است منتشر شده بود تا خلائق بدانند «مقدسات مردم» را به سخره گرفتن یعنی چه. علی الحساب بنده از طرف آن بنده خدائی که برای گرانتر فروختن کالایش خبر تشریف فرمائی امام رضا را به سیرجان بر سر زبانها انداخت، از نویسندگان متعهد کیهان سپاسگزارم و از اینکه نمی‌دانستم دلالتها و شیادها جزو مقدسات مردمند شمرسار.

۷ - هفت میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومانی که ناشران بیچاره در سال ۶۷ و ۶۸ خرج کتابهای در چاپخانه پوسیده بنده کرده‌اند، البته در نظر بزرگان رقم سنگینی نیست که، هرکه بینی به جیب خود نگرد. راستی چه انقلابی از این بالاتر که رقمهای میلیونی دیگر به چشم بعضی طلاب و ارسته از جهان نمی‌آید

و بر طبق ادعای خود با بخشی از کاغذ دریافتی تعداد ۹ هزار جلد از این کتاب را چاپ و منتشر می‌کند و سعیدی سیرجانی مدعی است که نشرو باید وجه کاغذ مازاد بر ۵ هزار جلد را با نرخ آزاد به وی بپردازد^(۷۰) و... و کافی است که با یک حساب سرانگشتی اختلاف قیمت کاغذ آزاد را با کاغذ دولتی حساب کنیم تا علت این دعوا کشف شود.

«البته این را هم بگوییم که سعیدی برای چاپ کتابهایش - علی‌رغم تمام اهانتها و ناسزاگوئیه‌ها نسبت به اسلام و اصول - هیچ مشکلی نداشته^(۷۱) و اساساً عمده کتابها و نوشته‌های ایشان در فاصله سالهای ۶۳ تا ۶۸ چاپ و منتشر شده‌اند» [کیهان هوانی ۴ آذر ۷۱]

و بعد از این پاسخهای مربوط و منطقی، در شماره دیگری از همین نشریه، با استفاده از نظرات صائب روانشناسانی که در خدمت دارند به کشف علت ناراحتی و افسردگی بنده پرداخته‌اند که:

«البته استاد حق دارند. در مملکتی که با مواد مخدر مبارزه می‌شود و هرکجا منقل و وافوری می‌بینند بی‌آنکه به زجرها و شکنجه‌های استادان فن توجه کنند برمی‌دارند می‌شکنند و نابود می‌کنند، آدم زجر و شکنجه نمی‌کشد؟»^(۷۲) [کیهان هوانی ۲ دی ۷۱]

و سرانجام به عنوان زمینه‌سازی لازمی برای اقداماتی که در آینده‌ای نزدیک معمول خواهند داشت، پس از افشای زندقه و کفر و الحاد بنده، پرونده زندگی سراسر فساد مرا نیز در برابر چشم خلایق گشوده‌اند. و اینک آن پرونده: «سعیدی سیرجانی تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ معلم ساده‌ای بیش نبود،^(۷۳) پس از

۸ - شنیده‌بودم مدیر نشر نو در مقوله کاغذ دولتی و تردید در صحت عمل پاکان گرفتاریهایی داشته، اما نمی‌دانستم خود بنده یک طرف قضیه بوده‌ام. امان از نادانی ۹ - کاملاً درست فرموده‌اند، نه چهار هزار نسخه چاپ دوم «در آستین مرقع» در سال ۶۳ خمیر شد، نه «ای کوته‌آستینان» در سال ۶۷ به غضب پاکان گرفتار آمد، نه پنج هزار دوره «تاریخ بیداری ایرانیان» در چاپخانه پوسید، نه «ریشه در خاک» به صرف اینکه مترجمش خواهر من بود هشت سال تمام برای مثله شدن معطل ماند، و نه سالهاست که فرزندانم به آتش من می‌سوزند

۱۰ - نمی‌خواستم در این مورد حاشیه‌ای بنویسم و شما را به تهوع اندازم که خود من گویا ترا هر حاشیه‌ای است. اما دریغ آمد رفقا را از فیض ثوابی محروم کردن: بنده ضمن تقدیم هزار شکر که یاران شهر بی‌گنه‌اند، امیدوارم محتسب مزاجان زمانه هر چه زودتر با نبش قبر سعیدی و حافظ، جنازه این دو رند شیرازی را هم بیرون کشند و به جرم توصیف «شاهدان»، حد شرعی را بر استخوانهای پوسیده‌شان اجرا فرمایند.

تشکیل ساواک با آن سازمان ارتباط برقرار کرد و به اداره پیگیری آموزش و پرورش انتقال یافت. اداره پیگیری در رژیم گذشته شعبه‌ای از ساواک بود و با مراقبت شبانه‌روزی رفتار معلمان و دانش‌آموزان مخالف رژیم را به ساواک گزارش می‌کرد. «پس از تشکیل بنیاد فرهنگ توسط دکتر خانلری،^(۱) که از بودجه کلانی برخوردار بود، ساواک وی را به آن بنیاد منتقل کرد تا اشراف بیشتری نسبت به فعالیت‌های آن داشته‌باشد. در همین زمان بود که سیرجانی توانست یک قطعه زمین هزارمتری از موقوفه مخابرات السلطنه هدایت در محله دزوس تهران تصاحب کند و با پول بنیاد آن را بسازد که هم‌اکنون محل تجمع همپاکی‌هایش شده‌است. باید توجه داشت زمینهای موقوفه هدایت غالباً به فراماسونها و ساواکیها و وابستگان به دربار تعلق می‌گرفت». [کیهان ۱۷ اسفند ۷۱، نقل از کیهان‌هوانی، ۱۱ بهمن]

این بود جوابهای نجیبانه و دندان‌شکن و معقولی که به نامه‌های سرگشاده بنده داده‌اند در باره خمیر شدن و پوسیدن کتابهایم، تا دیگر نگویم چرا جمهوری اسلامی به تظلماتم پاسخ نمی‌دهد.

اگر نویسندگان محترم کیهان، همانطور که با نقل عبارتی از کتابم اسناد کفر و زندقه و الحاد مرا رو کردند، مدارک اتهامات اخیر را هم منتشر می‌کردند، هم زبان مدعیان را بسته‌بودند و هم متنی بر بنده و خوانندگانشان گذاشته‌بودند. گیرم همه خلاق به دفاتر رمز «سیا» و «موساد» و «اینتلیجنت سرویس» و «کاگ‌به» دسترسی نداشته‌باشند تا حواله‌هایی را که در طول سالها به نام بنده صادر شده‌است به دست آرند و منتشر کنند، اما اسناد ساواک بحمدالله صحیح و سالم است و اگر در دسترس همگان نباشد، مدیران مؤسسه کیهان حتماً بدان دسترسی دارند. ای کاش محبت کنند و سوابق مرا که از سال ۳۲ به ساواک پیوسته‌ام تا بهمن ۵۷ که می‌شود ۲۵ سال شمسی بیرون کشند، و اگر نه همه اوراق پرونده، لااقل یک برگش را منتشر کنند، تا هم حافظه را کد بنده به کار افتد، و هم خلاق سالوس عوام‌فریبی را بشناسند که عمری از خبرچینی و نهفته‌کاری در نوشته‌هایش اظهار نفرت کرده‌است و خود از اعضای ساواک

← ۱۱ - دیگر کم لطفی می‌فرمائید، گویا در یکی از بولتن‌هایتان مرا همکار پیشه‌وری و طرفدار تجزیه آذربایجان خوانده‌اید؛ آخر موجود مرموزی که در سیزده سالگی همدست پیشه‌وری بوده، نمی‌تواند ۹ سال بعدش گمنام باشد.

۱۲ - بنده از اینکه نویسندگان بزرگوار و دانش‌پور کیهان این بار بخلاف شیوه شریفشان عمل کردند و نام خانلری را بدون عناوین «خائن و جاسوس و بدسابقه» آوردند از خوانندگانشان معذرت می‌خواهم

بوده.

گیرم پرونده‌های «ساواک» هنوز محرمانه باشد که بسیاری از پاپوش‌دوزان و شکنجه‌گرانش هنوز هستند و خیلی هم «هستند» و علائم حضورشان از در و دیوار می‌بارد؛ اسناد و دفاتر حزب توده که بحمدالله، به مقتضای میراث پدر خواهی خلق پدر آموز، هم‌اکنون در دست بعض صاحب‌مقامان است. ای کاش کارت عضویت یا برگه تقاضانامه یا هر سندی که مربوط به عضویت من در هر حزب و جمعیت و دسته و گروهی که باشد منتشر سازند، تا مردم بدانند منی که در اوج رستاخیزگری آریامهری زیر ورقهٔ اعلام پیوستگی دسته‌جمعی استادان «مدرسهٔ عالی ادبیات» نوشتم: «بدین وسیله نفرت خود را از حزب فرمایشی رستاخیز اعلام می‌دارم»، چه جانور ریاکاری بوده‌ام و هستم.

گیرم برملا شدن اسرار رفقا مصلحت نباشد، وزارت آموزش و پرورش که هنوز برجای است و در تصرف حزب‌الله. ای کاش مأموران بایگانی آن وزارتخانه همت کنند و رونوشت ابلاغ یا سوابق خدمت مرا در «ادارهٔ پیگیری» آن دستگاه در همین کیهان قدسی ماب منعکس فرمایند، تا بندهٔ فراموشکار پرونده‌ساز را به یاد گذشته‌های آلوده‌ام اندازند و بی هیچ تلاش و مقدماتی و ادار به حضور در تله‌ویزیون و اعترافات آنچنانی کنند.

گیرم همکاران سابقم در بنیاد فرهنگ ایران که هنوز حی و حاضرند و مشغول خدمت، به پاس دوستیهای روزگاران گذشته، از شهادت دربارهٔ اخاذی‌هایم طفره روند، اسناد مالی که برجای است و می‌توان براحتی هر سندی را گرفت و منتشر ساخت تا کسانی که در اوج قدرت آریامهری در مجلهٔ یغما و خواندنیها^{۱۳}، دعوای بی‌جای مرا خوانده‌اند، بدانند بنده در پیروی از مکتب «حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی» چه اعجوبه‌ای بوده‌ام.

گیرم تحقیق در این مسائل مستلزم صرف وقتی باشد و تلاشی که به دردسرش نمی‌ارزد، تحقیق در مقولهٔ وقفیات^{۱۴} که تعلق به دعاگویان دارد که آسان است. آخر تصرف زمین وقفی، عضویت ساواک و سیا و هواداری استکبار جهانی نیست که رد و اثباتش مستلزم صرف وقتی باشد و تدارک اسنادی. سند موقوفه را که می‌شود منتشر کرد، و به تردید همسایگان و اهل محل ما خاتمه داد

۱۳ - مفصل ماجرا در مجلهٔ یغمای زمستان ۵۶ و بهار ۵۷ [به نقل از یغما] در خواندنیهای همان سالها آمده است، به حکم بعض ملاحظات اخلاقی از نقل آن معذورم، اما خوانندگان می‌توانند به صفحهٔ ۴۳۲ شمارهٔ ۷ سال ۳۱ یغما، یا ص ۱۹۸ - ۲۰۱ «در آستین مرقع» رجوع فرمایند.

که می‌گویند: نکند بقیه خبرها هم از همین دست باشد. بنده شخصاً در صحت و دقت نوشته‌های کیهان شکی ندارم، که این مؤسسه عظیم جزو غنائیم بیت‌المال است و حجة الاسلام بافضیلت صاحب‌صلاحیت البته متدینی که بر مسند ریاستش تکیه زده، منتخب مستقیم مقامات عالی‌ای است که می‌خواهند اسلام را در سرتاسر جهان گسترش دهند و صحنه عالم را از لوث حقه‌بازیه‌ها و تزویرها و دروغها و مردم‌فریبیه‌ها و ضعیف‌آزاریها پاک کند. این روزنامه مقدس معتبر، «فرمان» عباس شاهنده یا «آرام» سرهنگ یمنی یا «شورش» کریمپور شیرازی نیست که کارش هتاک‌ی باشد و بی‌اعتنائی به اخلاقیات. نوشته همچو روزنامه‌ای را نمی‌توان سرسری گرفت. هر چه منتشر می‌کند به حکم ایمان و تقوای مدیر مسئولش عین واقعیت است و از آن بالاتر مورد تأیید مقامات مقدسه‌ای که تردید در عدالتشان مایه ارنداد است.

اگر در ایران امروز گروه بی‌تقوای مردم‌فریبی حکومت را قبضه کرده بودند که برای تحکیم موقعیت خویش و ادامه غارت به سرکوب آزادگان می‌پرداختند، در افشاگریهای کیهان جای تردید و شبهه‌ای باقی بود. اگر دار و دسته‌ای دانسته یا نادانسته کسانی را به قصد قربانی در مقدم استالینی دیگر و هیتلری دیگر برگزیده بودند، شاید از جان گذشته‌ای به خود حق می‌داد مطالب کیهان و نشریات هم‌بانش را نوعی ترور شخصیت تلقی کند، که از مقدمات لازم ترور اشخاص است. تا اگر شخص مورد نظر به تیرغیبی گرفتار آمد، یا در تصادمی شرس کشته شد، یا شکنجه و اعدامش لازم گشت، اذهان عمومی آماده استقبال همچو خبری باشد و از تلف شدن وجودی فاسد فریاد اعتراضی بر نخیزد.

اما کشور ما بحمدالله قبه الاسلام است و زمام کلیه امور سیاسی و مذهبی و اقتصادی و غیره‌اش در قبضه قدرت بی‌چون و چرای روحانیان عالقدر و خویشان بزرگوارشان. در همچو بهشت لبریز از دیانت و معنویت و اخلاقی، محال است عملی بناروا صورت گیرد، و حقی به ناحق ضایع شود، و فرزندی به گناه ناکرده پدر معاقب گردد، و امنیت و آسایش افراد خانواده‌ای سلب شود، و ناله‌های ستم‌سیدگان ناشنیده ماند، و دستگاه عدالت از رسیدگی به شکایت مظلومان طفره رود، و از اینها بالاتر همه امکانات حکومت برای سرکوبی رعیت ساده‌ای بکار گرفته شود.

این شیوه‌ها منحصر به حکومت جبارانی است که می‌خواهند کشوری را بر باد نیستی دهند، یا غارتگرانی که می‌کوشند یک‌شبه تلافی صد ساله کنند و با

ارباب و اختناق تا واپسین دینار مملکت را به جیب زنند.
وانگهی مگر می‌توان در نظام عدالت‌پیشه‌ای که دستگاه بیدار قضائیش پاسدار جان و مال و حیثیت افراد رعیت است، در روزنامه‌ای با صدها هزار تیراژ داغهای ننگینی بدین زشتی و سهمگینی بناروا بر پیشانی بخت کسی نشانند؟.

با توجه بدین مقدمات در صحت و حقانیت نوشته‌های کیهانیان برای شخص بنده به عنوان صاحب عله جای تردیدی باقی نمانده است، اما چکنم که بلای دوشخصیتی و مرض فراموشکاری به جانم افتاده و هرچه می‌کوشم حافظه بی‌رهم مدد نمی‌کند تا به یاد آرم که در چه سالهایی مرتکب اینهمه جنایت و خیانت شده‌ام.

بنابراین چاره‌ای نمانده است جز توسل به آشنایان و هموطنان خوش حافظه؛ بدین امید که به یاریم آیند و با یادآوری صحنه‌های سیاه زندگیم، هم بنده را در مداوای این بیماری لعنتی مدد کنند، و هم توشه راه آخرتی برای خودشان تدارک ببینند، که اثبات و تأیید سخن مردان حق کلی اجراخروی دارد و در زمان ما مزد دنیوی نیز هم.

اینک از شما خواننده گرامی این عریضه استدعا دارم نامه‌ام را بدقت بخوانید و در مورد اتهاماتی که مذکور افتاد و در صحت و واقعیتشان جای تردیدی نمی‌تواند باشد، اگر سند و مدرکی به دست آوردید لطفاً منتشرش کنید؛ و اگر هم برگه و سندی به چنگتان نیفتاد، همان گواهی فرد فرد شما - پس از احراز هویت - برای من در حکم سند است.

ضمناً برای اطمینان خاطرتان که در این ره نباشد کار بی‌اجر، به همین وسیله اعلام می‌دارم:

هرکس از همکاری بنده با سیدجعفرپیشه‌وری یا عضویت در هر حزب و جمعیت و گروه و دسته‌ای اطلاعی دارد و اعلام فرماید، علاوه بر اینکه مبلغی از روبلهای مرحمتی «کاگه‌به» یا دلارهایی که به مرور ایام از «سیای خودمان» گرفته‌ام به حضورش تقدیم می‌کنم، در مظان استجابت دعا از حضرت احدیت می‌خواهم که عشق به مقام و منصب چنان کر و کورش نکند که ناله مظلومان را ناشنیده گیرد و جور ظالمان را نادیده.

هرکس عضویت و خدماتم را در دستگاه سیاواک به یادم آرد، همه وجوهاتی را که در طول دوران معلمی و استادی و مؤلفی لغتنامه و خدمت بنیاد به جیب زده‌ام طی چک تضمین شده بانکی تقدیمش می‌کنم، با این دعای خیر که اگر به مقام و منصبی رسید مگس پرانان شاهین ساز مُلک جم چنان هاله تقدسی

پیرامونش ایجاد کنند که زیر سؤال بردن اعمالش جرمی باشد در حد ارتداد. هرکس در بیش از ده هزار صفحه تألیفات و نوشته‌های من یک جمله در تخفیف و توهین اسلام بجوید و بیابد، بنده دوره شش جلدی تفسیر قرآن کریم را - که محصول هیجده سال تلاشم برای تصحیح و چاپش بوده - به نام او می‌کنم و دعائی در حقش که گرفتار شریعتمدارانی نشود که انگشت در جهان کرده و ملحد می‌جویند و برای ارباب منتقدان چماق تکفیر می‌گردانند.

هرکس دست کم یکی از مقالات تملق‌آمیزی را که در تحکیم رژیم پهلوی نوشته‌ام منتشر کند یا نشانیش را بدهد، همه عطایای ملوکانه و انعامهایی که از دربار سلطنت گرفته‌ام ناز شست او خواهد بود، باضافه قصیده عزائی که در مدحش صادر خواهم نمود.

هرکس در طول سی سال گذشته در بایگانیهای وزارتخانه‌ها از من تقاضانامه‌ای برای استفاده از امکانات دولتی، از قبیل گرفتن زمین، خریدن خانه، استخدام خویشان، پاداش و اضافه حقوق، ترفیع مقام، سفر خارج، یا هر مطلبی از این مقوله بیابد و منتشر کند، بنده همه امتیازاتی را که در طول سی سال خدمتم به دست آورده‌ام یکجا تقدیم حضورش می‌کنم، به همراه دعائی که هرگز دست و پا بسته گرفتار شهسواران عرصه نجابت و جوانمردی نشود.

هرکس از دعای من و مدیر نشرو - که به روایت نویسندگان کیهان: این روزها نقل همه محافل فرهنگی و مطبوعاتی است - خبری شنیده باشد و اعلام کند، بنده هم میلیاردها تومانی را که از تفاوت قیمت کاغذ نصیب شده تقدیمش می‌کنم و هم دعای خیری در حقش که: الهی به سرنوشت عبدالرحیم جعفری مؤسس «امیرکبیر» مبتلا نشوی که بجای دایر کردن کاباره و دانسینگ، عمرش را وقف نشر کتاب کرد و عواقبش را دید.

هرکس بنده شرمنده‌ای را که با شعار «ز مال وقف نیابی به نام من درمی»، در موارد ضرورت طرفدار اخف‌الشرین بوده‌ام که: «می حرام ولی به زمال اوقافست»، با نشان دادن سند یا محل زمین موقوفه‌ای که تصرف کرده‌ام رسوا کند، به موجب همین نوشته همه اراضی موقوفه متصرفی خویش را در کران تا کران ایران اسلامی به نام نامیش مصالحه قطعی شرعی می‌کنم، با این دعای خیر که الهی اگر از چاله در آمدی در چاه نیفتی.

هرکس محل خانه‌ای را که بنده در طول عمر بی‌حاصل شصت ساله‌ام - چه با پول بنیاد، چه از محل وجوهات دیگر - در هر جای ایران ساخته‌ام مشخص فرماید، هم آن خانه را برای نزول اجلالش آب و جارو می‌کنم و هم کلیه وجوهی را که دشمنان ابله در بانکهای خارجی به حسام ریخته‌اند به نامش منتقل و هم دعائی بدرقه راهش که سر و کارش به اقرار تله‌ویزیونی نیفتد.

هرکس در زیر آسمان خدا خانه‌ای، آپارتمانی، ساختمانی به نام من یا زخم یا فرزندانم سراغ دارد و معرفی کند، بنده سرسپرده استکبار جهانی «قول فرنگی» می‌دهم کلیه سهامی را که به نام خودم و خویشانم خریده‌ام بانضمام اندوخته‌هایم در بانکهای داخل و خارج، ضمیمه سند آن عمارت کنم و دو دستی تقدیم حضورش.

هرکس حاضر شود کلیه مایملک این عامل استکبار و این دشمن مرفه مستضعفان را با یک باب خانه مناسب متوسطی معاوضه کند که سرپیری مسکن و مأمنی داشته باشم، دعا می‌کنم که خداوند تبارک و تعالی نماز و روزه‌هایش را در خانه‌های غصبی به کرم خود قبول فرماید و بر ذخایر مارکها و دلارهایش بیفزاید.

و سرانجام هرکس محبت کند و این نامه را بعد از خواندن به دیگری بدهد، یا اگر امکانات مالیش اجازه داد تکثیرش کند، تا عده بیشتری از هموطنان در این مسابقه سال و جایزه‌گیری کلان شرکت نمایند، بنده روسیاه در حقش دعائی می‌کنم که به همه آن جوایز می‌ارزد. دعایم این است که: الهی صدای چکمه فاشیسم بنحوی گوش نازنینش را نیازارد که مجبور شود از جان خود مایه بگذارد و برای بیداری ملت به استقبال اجل محتوم رود.

با عرض احترامها - فروردین ۱۳۷۲

سعیدی سیرجانی

\$ 7,90

Copyright © 1992 by Ali Akbar Saidi-Sirjani
All rights reserved under International and Pan-American
Copyright Conventions. No part of this publication may be
reproduced or transmitted in any form or by any means
without written permission from the publisher. For information
please write to: Mazda Publishers, P. O. Box 2603, Costa Mesa,
California 92626 U.S.A.

Library of Congress Catalog Card Number: 92-62596
ISBN:0-939214-44-X

MAZDA PUBLISHERS 1992

Afsaneh-ha

[The Fables]

Ali Akbar
Saidi-Sirjani



م Mazda Publishers
mazda publishers



کتابستان

@ketabestaneman